تصویر ابو عبد الرحمن الكردي

حکایت‌هایی که زندگی‌تان را دگرگون می کند

تألیف: علي مدد نوروزی

حکایت‌هایی که
زندگی‌تان را
دگرگون می‌کند

تألیف: علی مدد نوروزی

شیراز
انتشارات ایلاف

سرشناسه	:نوروزی، علی‌مدد، ۱۳۴۵ -
عنوان و نام پدیدآور	:حکایت‌هایی که زندگی‌تان را دگرگون می‌کند/ تالیف علی‌مدد نوروزی.
مشخصات نشر	:شیراز: ایلاف، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	:۱۵۲ ص.
شابک	:۳۰۰۰۰ ریال: 978-964-8809-85-5
وضعیت فهرست نویسی	:فیپا
موضوع	:راه و رسم زندگی
رده بندی کنگره	:BJ۱۵۸۱/۲/ن۸۶ح۸ ۱۳۸۷
رده بندی دیویی	:۱۷۰/۴۴
شماره کتابشناسی ملی	:۸۹۰۱۳۵۱

انتشارات ایلاف

دفتر: خیابان فردوسی، نبش کوچه ۱۲، ساختمان شماره ۲۰، طبقه همکف، تلفن: ۲۲۴۵۷۵۵

فروشگاه: بلوار زند، جنب بانک ملی شعبه کوثر، پاساژ صاحب‌الزمان، تلفن: ۲۳۰۵۶۴۰

نام کتاب: حکایت‌هایی که زندگی‌تان را دگرگون می‌کند.

تألیف: مدد نوروزی

ویراستار: مجید احمدی

طرح جلد: گروه طراحی هفت

ناشر: ایلاف

تیراژ: ۳۰۰۰

نوبت چاپ: اول، پاییز، ۱۳۸۷ سوم، پاییز، ۱۳۹۰

لیتوگرافی: پردیس

چاپ: دنیا

صحافی: ایلاف

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۸۸۰۹-۸۵-۵ ISBN 978- 964-8809-85-5

پیشگفتار

« عاقبت از تن ما هیچ به جا می‌ماند

همه همرنگ فناییم خدا می‌ماند»

خدایا، ظاهری آراسته دارم و باطنی خراب، اعمالم همه نقش بر آب، چه کنم با این کتاب، شرمنده‌ام از روز حساب، به حق پاکان درگاهت از من رخ برمتاب. خدایا سینه‌ام از غم سنگین، دیده‌ام از اشک نمکین، قلبم بی‌نصیب، نفْسم بی‌تمکین، به لطف خود نجاتم ده از آتش سهمگین.

خدایا، نامت آرامش جان و یادت آرامش روان، خورشید تو بر هر قلب بتابد شب تار ندارد. شمع مجلس گر تو باشی از هوا پروانه می‌بارد. خدایا زندگی ما را بهاری کن و آواز در گلو مانده را چهچهه‌ی قناری کن.

با اهدای سلام و آرزوی توفیق روزافزون در تمامی مراحل زندگی برای شما همراهان محترم. این‌کتاب که حاوی مجموعه‌ای از سخنان و حکایت‌های جذاب و خواندنی است به هدف ایجاد انگیزه، اعتماد به نفس، خودباوری، آرامش، عبرت‌آموزی، آینده‌نگری، زندگی بهتر و ... از منابع مختلف گردآوری و تألیف کرده‌ام. مطالب بعضی از آن‌ها را عیناً و بعضی با اندک تصرف و تلخیص به نگارش در آورده‌ام که در پایان کتاب همه‌ی آن منابع را ذکر نموده‌ام، به امید آن که بپسندید و زندگی‌تان را بهاری کند.

راستی مگر بهار چگونه است که همه دوستدار آنند! به نکته‌هایی که از بهار می‌آموزیم توجه فرمایید:

۱- در بهار تنوع خاصی در رنگ‌ها و جلوه‌های طبیعت، درختان، گیاهان و گل‌ها دیده می‌شود؛ زندگی متعادل نیز باید برخوردار از تنوع ویژه‌ای باشد: کار،

استراحت، دید و بازدید، مطالعه، ورزش، تفریح، ارتباط با خدا و ... از نشانه‌های یک زندگی متنوع و متعادل است.

۲- دومین نکته‌ای که از بهار می‌آموزیم، مفهوم شادابی است. بهار آکنده از شادابی و طراوت است و نشان‌دهنده‌ی تحول و دگرگونی است. زندگی متعادل نیز برخوردار از شادابی و سرزندگی است.

۳- سومین درس بهار مفهوم تعادل و به اندازه بودن است. از ویژگی‌های بهار تعادل در هواست، نه زیاد گرم و نه بسیار سرد؛ انسان متعادل هم در امور زندگی نه آن چنان زیاده‌رو و افراطی است که از اندازه فراتر رود و نه سرد و کم‌تحرک که از اندازه باز ماند.

در پایان از مدیریت محترم انتشارات ایلاف، آقای مجید احمدی، که خود مشوق بنده در تألیف این اثر بودند و در امر چاپ آن از هیچ کوشش مادی و معنوی دریغ نکردند سپاس می‌گزارم و توفیق هر چه بیش‌تر وی را از خدای یکتا خواهانم.

با تشکر، علی مدد نوروزی
شیراز، بهار، ۱۳۸۶

نامه‌ای از سر اخلاص به خدا:

زمستان ۱۳۴۱، برای مردم بندر کوچک دیّر سال پرباران نبود. دانه‌های گندم در زمین نمی‌رستند و سبزه‌های خودرو دشت و صحراهای اطراف را بستر مخملین نمی‌کردند. گله‌های گوسپندان بی‌چرا بودند که روز از پی روزی دیگر لاغرتر و تکیده‌تر می‌گشتند. مردم مثل سال‌های پیشین، شادی‌های خود را در دامنه‌های خرم طبیعت قسمت نمی‌کردند. وحشت قحطسالی همه‌ی خانه‌ها را فرا گرفته بود. نگاه‌های مکدّر و مأیوس به آسمان خشک، چشم دوخته بودند تا شاید سایه‌ی لکه‌ی ابری، اضطراب خاکستری آسمان بندر کوچک دیر را بپوشاند. مردم همه مأیوس و درمانده و در خود رفته بودند. خدا کوچه باغ‌های رحمت خود را بر آنان بسته بود. علاوه بر بی‌بارانی، باد "شمال" بود که شبانه‌روز توفنده و مهیب می‌تاخت و مانع رفتن جاشوان [ملوانان] به دریا شده بود. باد شمال، آری، یکه‌تاز، رزق و روزی را از مردم گرفته بود. در یک روز دل‌گیر، مردم غم‌زده‌ی بندر مثل همیشه برای برپا داشتن نماز مغرب و عشاء در مسجد کوچک و قدیمی جمع آمده بودند. جاشو، بازاری، کدخدا، همه و همه. ناگاه در این میان مردی برخاست و به سخن گفتن پرداخت:

پیشنهادی دارم. این آخرین کار را نیز به کار ببندیم، شاید درهای رحمت خدا باز شود و ... . جمعیت کوچک مسجد، چشم به دهان آن مرد دوخته بودند.» آن مرد ادامه داد: نامه بنویسیم، برای خدا نامه بنویسیم.

سکوتی بهت‌آور جمعیت را فرا گرفته بود، آخرین نور امید در چشمان تلألو زد، یعنی می‌شود؟ نامه نوشتن به خدا، کفر نیست؟ گناه نیست؟ این نامه خشم و غضب الهی را افزون‌تر نخواهد ساخت؟ مرد گفت: کاغذ و قلم بیاوید.

کاغذ و قلم آوردند و مرد در زیر نور چراغ گردسوز در گوشه‌ی مسجد قدیمی، آغاز به نگارش نامه کرد:

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگاه منزه و مقدس باری تعالی جل شأنه ... .

نامه به پایان آمد، مرد نفس راحتی کشید، خود پای نامه، امضا زد و مردم را فرا خواند تا پای آن نامه مهر و امضا نمایند. جمعیت مردد یک به یک آمدند متن نامه را خواندند و با دلی سرشار از امید، پای نامه را مهر و امضا زدند.

مرد نسخه‌ای از نامه را برداشت، در شیشه‌ای گذاشت و همراه با جمعیت صلوات‌گویان به سوی ساحل دریا روانه شدند. مردم شیشه را با نام خدا و در میان اشک و صلوات به دریا سپردند.

درست روز بعد، وقتی مردم برای نماز صبح از خواب برخاستند، ناگهان متوجه شدند، باد شمال از وزیدن ایستاده است. ابرها بر سر بندر کوچک دیر خیمه زده‌اند. دیرزمانی نگذشت که باران رحمت خداوند باریدن گرفت و مردم ناخواسته به مسجد کوچک و قدیمی سرازیر شدند، جشن گرفتند، شیرینی دادند و پیشانی شکر را بر زمین ساییدند.

نامه‌نویس هم تازه از راه رسید، مثل همیشه کت و شلواری پوشیده بود. چتر سیاهی که سال‌های پیش از سفر بحرین با خود آورده بود بر سر داشت و لبخند می‌زد. جمعیت، مرد را با صلوات در حلقه گرفتند و از او خواستند تا به شکرانه‌ی این نعمت مثل همیشه شعری بخواند، مرد نیز درخواست مردم را لبیک گفت و شروع به خواندن کرد:

خوابیده دلبر در چمن، تا رشک گلزارش کند
ترسم که بوی نسترن از خواب آزارش کند
پروانه ترسم ناگهان، آید نشیند روی گل
بالش صدا بردارد و از خواب بیدارش کند
ای آسمان آهسته‌تر، اشکی بیفشان از بصر
ترسم که شبنم بی‌خبر آلوده رخسارش کند

آن مرد کسی نبود جز شاعر آن روز و همیشه‌ی تاریخ ادبیات جنوب، میرزا عباس دیّری.

متن آن نامه را و همچنین نام برخی از امضاکنندگان را به عنوان بخشی از تاریخ شیرین آن روزها با هم می‌خوانیم:

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگاه منزه و مقدس باری تعالی جل شأنه

رونوشت آسمان پنجم، جبرئیل، کپیه میکائیل، کپیه اسرافیل

با کمال عجز و نیاز به آستان مقامت، معروف می‌دارد، اولاً شکر و سپاس بی‌قیاس خود را از استجاب استدعای عاجزانه نسبت به نزول باران‌های رحمت که انصافاً بنا به اوامر و مشیت ذوالجلالت بر ما اخیراً بارید و مشکلات ما بندگان به آن حل گشته ابراز می‌داریم، ولی بدبختانه از یک ماه قبل شرور معروف باد شمال و باد قبله و بادهای مخالف، دیگر مانع به هم پیوستن ابرها و در نتیجه ریزش باران گردیده‌اند. قلوب همه‌ی بندگان روزه‌دارت جریحه‌دار ساخته و مزه‌ی شیرین عبادت را در کام ما تلخ نموده و نمی‌گذارد فارغ از ماجرای دیو گرسنگی و عفریت قحطی که پیوسته بر ما شوریده و اساس زندگی مشتی بندگان بیچاره‌ات - که یاری جز تو پناه و یاوری ندارد - دستخوش تزلزل ساخته است.

باد قوس و ترنم‌ها و باران‌های سیلابی (بنهی) که موجب دلگرمی و تنها مایه‌ی خوشی و باعث خوش‌حالی و سپاس است، در انجام وظیفه‌ای که به عهده دارند قصور ورزیده و زیر تا زیر با باد شمال ساخته و اساس ناخشنودی بندگان تو را فراهم ساخته‌اند. مثلاً اخیراً، کراراً دیده شده که ابرها جلوی کم‌ترین نسیمی فرار کرده و حتی با باد قوس نیز همراهی نمی‌نمایند. بنابراین عاجزانه به پیشگاه و آستان مقدس و بی‌نیازت نیاز آورده و التماس می‌نماییم که، اولاً برای جلوگیری از خشک‌شدن مزارع و غلات و علف‌ها امر اکید از مصدر جلال کبریایت صادر فرمایی، بارانی مفصل باریده و همه جا را سیراب

نماید. دوم باد شمال و همدستانش را برای مدتی کـه لازم باشـد توقیـف، و از تظاهر و خودنمایی مستانه و وحشیانه باز داشته، به جای آن بادهـای ابـرزا بـه سوی ما روانه فرموده که موجب تری هوا و تازگی درختان و سبزه و گل‌هـای زیبا شود، تا بندگانت لااقل از گرفتاری‌هایی که دارند که باز هم حـل آن‌هـا از درگاه خداوندیت خواستاریم مایه‌ی تسکین باشد.

خداوندا! جز تو پناهی و ملجأیی نداریم و انـصاف مـی‌دهـیم کـه همیـشه محتاج و نیازمند کمک و یاری و استعانت خداوندیت هستیم.

خدایا! نعمت را زیاد کن گرفتاری‌هایمان را رفع کن. ما را در انظار جارچیان سرافکنده و زبون مکن. به حق محمد بن عبدالله و علی مرتضی و فاطمه زهرا و حسن مجتبی و حسین سید الشهدا و تمام اولیا و علما و عقلا و شهدا و اصفیا و انبیا. با سجده و تعظیم قلبی.

بنده‌ی ذلیل و مسکینت میرزا عباس دیری.

بسمه لطیف. گرچه در برابر هر سو نمونه الطاف بـی‌مانـندی پروردگاریـت شرمسارم و از بارگاه روسیاه و مقصرم، ولی باز هم جز تو امیدی نـدارم. رو بـه درگاه تو آورده‌ام و امضای خود را اعلام می‌دارم؛

میرزا احمد دیری.

محمد سالمی، بنده‌ی ضعیف تو.

سیروس قانون، کسی که چشم امیدش به سوی رحمت توست.

علی کاتبی، کسی که جز درگاه تو جایی ندارد.

علی دارایی، کور عیال‌وار و کسی که جز تو پناهی ندارد.

بنده‌ی درگاه تو، مبارک بحرینی.

کسی که جز تو ملجأیی ندارد، محمد فروغی.

بیچاره‌ای که اتکایش فقط تویی، علی زایر عبدعلی.

درمانده‌ای که جز تو کسی ندارد، اکبر امیری.

کسی که پناهی جز تو ندارد، مختار میرزایی.

کسی که دست نیازش به سوی توست، عبدالله علی.

کسی که همواره به یاد توست، حسین جهرمی.

کسی که به رحمت تو نیازمند است، محمد حجری.

بنده‌ای که همه چیزش تویی، عباس امینی.

کسی که امیدش تویی، علی خاکی.

خداوند بزرگ از تو رحمت باران و رزق و صحت طالبیم با هشت نفر فلک‌زده، محمود فریدونی

و ... .

« آسیب شناسی دینی، محمد فولادی»

* * *

آنان که از روی فکر کار می‌کنند در توفان‌های زندگی غرق نمی‌شوند.

می‌گویند: « مرد جاهلی یک کشتی را به ارث برده بود، با این که از دریا و دریانوردی و از مکانیکی چیزی نمی‌فهمید، به این فکر افتاد که کشتی را تحت فرماندهی خود روی آب‌های بی‌کران اقیانوس به حرکت درآورد. هنگامی که ملاحان کشتی را آماده‌ی حرکت می‌ساختند، خود او چون خبری از این کارها نداشت، دخالتی نکرد، اما پس از این که کشتی وارد دریای وسیع شد، کشتی‌بانی به نظر او بسیار آسان جلوه کرد. وقتی که در عرشه‌ی جلو کشتی مشغول گردش بود، مردی را دید که چرخ سنگینی را، گاه به این طرف و گاه به آن طرف می‌چرخاند. پرسید: « این مرد این جا چه کار می‌کند»؟ جواب دادند: « او سکاندار است». گفت: «چه حماقتی؟ من که فایده‌ای در این کار نمی‌بینم». در برابر ما به جز آب چیز دیگری نیست و خود بادبان‌ها کشتی را به پیش می‌برند؛ وقتی که به ساحل نزدیک شویم و یا ببینیم که کشتی دیگری به سوی ما می‌آید می‌توانیم از سکان استفاده کنیم. همه‌ی بادبان‌ها را برافرازید و کشتی را برای حرکت آزاد بگذارید. فرمان او را اطاعت کردند. کشتی غرق شد و آنان که زنده ماندند، این مرد نادان را که تصور می‌کرد کشتی بدون ناخدا می‌تواند به راه خود ادامه دهد، هرگز از یاد نبردند.

حتماً خواهید گفت: که این حادثه افسانه‌ای بیش نیست؛ حق دارید و حتماً می‌پرسید که آیا ممکن است فردی از افراد بشر این همه نادان باشد؟ حال آنکه متأسفانه چنین جنونی در اغلب مردم وجود دارد، به طوری که حتی نمی‌توانم مطمئن باشم که شما نیز کم و بیش دچار این جنون نیستید. یک دقیقه فکر کنید: آیا شما وارث متاعی که قیمت آن هزاران بار گران‌تر از یک کشتی است، یعنی وارث زندگی و فهم و هوش خود نیستید؟ این فهم و هوش را در چه جهتی هدایت می‌کنید؟ آن را به حال خود می‌گذارید؟ یا تسلیم توفان‌های خشم و هوسش می‌سازید و اجازه می‌دهید که دوستی‌های مشکوک، کتاب‌های خطرناک، تفریحات و خوشی‌های مضر و ... به صورت

ناشایستی که مورد قبول فکرتان نیست وارد زندگی شما گردد؟ آیا واقعاً فرمانده‌ی کشتی خودتان هستید و این قدرت را در خود می‌بینید که کشتی وجودتان را به ساحل آرامش و صفا، موفقیت و سعادت برسانید؟ در صورتی که چنین نیست، باید بدانید که به راهنمای عاقل و دوراندیشی احتیاج دارید. در صورتی که می‌خواهید خودتان راهنمای خود باشید، خیلی آسان‌تر از آن چه تصور می‌کنید، می‌توانید موفق شوید، فقط باید به حقایقی چند آشنا گردید و آن‌ها را به کار ببندید. باید به قدرت فکر پی برد. فکر در این دنیا سکان همه چیز است، فکر ناخدای کشتی وجود ماست. حضرت علی علیه‌السلام می‌فرماید: « به یاری فکر تیرگی‌های کار مشخص می‌شود». اهمیت فکر در زندگی به اندازه‌ای است که خواجه عبدالله انصاری می‌گوید: «خداوندا، آن را که عقل ندادی چه دادی، و آن را که عقل دادی، چه ندادی». یعنی، اگر فکر داشته باشی مالک همه چیز هستی حتی اگر هیچ چیز نداشته باشی. گوته می‌گوید: «عقل در وجود ما قدرت حیرت‌آوری دارد، پس چه بهتر که پیوسته فکر را حاکم وجود خود سازیم». هر فکری ضربه‌ی قلمی است که تکه‌ای از مرمر زندگی را می‌تراشد، از این رو باید تصمیم بگیریم که فکرمان را به منظورهای بهتری متوجه سازیم و در راه مقصودهای گران‌بهاتری صرف کنیم.

* * *

خوش‌بختی چیست؟ خوش‌بخت کیست؟

اگر ما خوش‌بختی را در درون خودمان جست‌وجو کنیم، هر چند با سختی زیاد، بالاخره آن را پیدا می‌کنیم. اما اگر آن را در بیرون جست‌وجو کنیم هیچ زمانی آن را پیدا نخواهیم کرد. دو نفر از پنجره بیرون را نگاه می‌کنند، یکی پرواز پرنده را در آسمان می بیند و دیگری گل و خاک روی زمین را.

انسان خوش‌بین گرده‌ی نان کنجدی را می‌بیند و بدبین فقط سوراخ‌های وسط آن را.

نگران بودم که چرا کفش ندارم، اما شخصی را دیدم که پا نداشت.

باید توجه داشت که واقعیت‌های بیرونی در شریف‌بودن یا بدبخت‌بودن انسان نقش دارند. فردی که همه‌ی افراد خانواده‌اش را در حادثه‌ی زلزله از دست داده، نمی‌تواند احساس خوش‌بختی کند با این حال باید گفت: که دیدگاه انسان به زندگی نقش مهمی را در خوش‌بخت بودن یا بدبخت بودن انسان ایفا می‌کند، لازم است خودش را کمک کند. خاطرات زندگی انسان‌ها انباشته از نمونه‌هایی است که نشان می‌دهد برخی از انسان‌ها در زندگی در شرایط بسیار نامناسب، به موفقیت دست یافته و خوش‌بختی را به دست آورده‌اند. کتاب کریستی براون با عنوان "پای چپ من"، یکی از این خاطرات است که در آن نویسنده داستان زندگی خود را شرح می‌دهد. او در هنگام تولد، فلج به دنیا آمد همه‌ی اندام‌هایش بی‌حس بود، اما مادرش متوجه شد که او با تلاش و تقلا قلم برادرش را برداشت. از آن زمان تلاش و کوشش او آغاز گردید. با کمک مادرش نقاشی می‌کرد، احساسات خود را بیان می‌نمود. به نوشتن کتاب مشغول شد و حتی با کمک رایانه سخنرانی می‌کرد.

بین ابزار و وسایل مادی در اختیار انسان و خوش‌بختی او رابطه‌ای یک به یک و صمیمی وجود ندارد. یعنی این طور نیست که اگر در خانه‌ی شما صد و یک قلم اسباب و اثاثیه وجود داشته باشد ولی در خانه‌ی من نود قلم، شما خوش‌بخت‌تر از من باشید. همان طوری که اریک فروم هم می‌گوید: « داشتن

با بودن تفاوت دارد، داشتن، چیزی است که با دارایی‌های مادی رابطه دارد اما بودن چیزی است که با ارزش‌های انسانی رابطه دارد.» به نظر من ارزش واقعی انسان چیزی است که وقتی همه‌ی مادیاتش را کنار می‌گذارد هنوز هم دوام دارد، مانند دانش، شخصیت، اخلاق، محبت و ... انسان همواره چیزهای جدیدی می‌سازد و آن گاه تلاش می‌کند صاحب آن چیزها شود اما عمر او برای به‌دست آوردن همه‌ی سرمایه‌ها کافی نیست و تا زمانی که صاحب آن چیزها نشود خود را فقیر می‌داند، اما زمانی که ما بتوانیم تفاوت میان نیازهای واقعی (زیستی، امنیت، محبت و ...) و نیازهای غیر واقعی را تشخیص دهیم پی می‌بریم که چه قدر ثروتمند هستیم. حالا از کسانی که به خاطر برآورده نشدن نیازهایشان خود را خوش‌بخت نمی‌دانند، باید پرسید: « بدون این که تلاش بکنی به این دنیا آمده‌ای و در این دنیا هم یک انسان هستی. آیا این نعمت بزرگی نیست؟ آیا داشتن عقلی که خوب را از بد تشخیص می‌دهد نعمت بزرگی نیست؟ یکی از چشم‌هایت را با چند دلار معامله می‌کنی؟ می‌توانی طلوع و غروب خورشید را تماشا کنی؟ می‌توانی گل‌ها را بو کنی؟ بچه‌هایت را نوازش کنی، می‌توانی دیگران را دوست بداری و آن‌ها را در آغوش بگیری، می‌توانی بدون آن که قلب کسی را بشکنی و کسی را ناراحت کنی، زندگی کنی، می‌توانی نان حلال بخوری، می‌توانی انسان‌ها را دوست بداری، می‌توانی خدا را شکر کنی، می‌توانی با دوستانت صحبت کنی و از ته دل بخندی، می‌توانی از خوردن یک فنجان چای لذت ببری، آیا هر کدام از این‌ها ثروت بزرگی نیست؟ حالا باز هم می‌گویی که فقیر هستی؟ « بله، به یاد داشته باش که لذت انسان بودن ما را از لذت سلطان بودن بی‌نیاز می‌کند».

آیا یک بیماری وجود دارد که با لبخند زدن و احساس خوش‌بختی به دیگران سرایت کند؟ البته که نیست، با این کار فقط خوش‌حالی را به دیگران انتقال می‌دهید. این هم یک بیماری است که هیچ کس دوست ندارد از دست

آن رها شود. اما آیا بیماری‌هایی وجود دارند که از راه غم و اندوه به دیگران سرایت کند؟ بله، بیماری‌های زیادی، از زخم معده گرفته تا انواع سرطان‌ها.

پس بیایید به خودمان کمک کنیم، بیایید از دیدگاهی متفاوت به حوادث زندگی نگاه کنیم. یعنی وقتی که از پنجره‌ی اتاق به بیرون نگاه کنیم، گِل و خاک روی زمین را نبینیم بلکه مرغان دریایی رها در آسمان را ببینیم.

* * *

خوش‌بختی:

زمان می‌گذرد و خوش‌بختی را بر سر سفره‌ی شما، پیدا نمی‌کنیم، اما آن را در دانه‌ی زیتون لای یک نان خشک می‌توان پیدا کرد. نمی‌توان آن را در رفتارهای ساختگی و متظاهرانه‌ی اطرافیان پیدا کرد، بلکه می‌توان در سایه‌ی لبخند کودکی که در کنج دیواری کز کرده پیدا کرد. آن را در ابراز محبت‌های دروغین در هنگام به آغوش گرفتن‌ها نمی‌توان پیدا کرد، بلکه در لحظه‌ی کوتاه دست نوازش بر سر کودکی کشیدن پیدا می‌شود. آن را نه در ماهی‌های گران‌قیمت و کم‌یاب که مایه‌ی تزیین میز ماهی‌فروش شده، بلکه در ماهی کوچکی که در قلاب گره‌دار خودمان افتاده پیدا می‌کنیم. آن را نه در ویلای استخردار عموی ثروتمندمان، بلکه در خانه‌ی کوچک دایی خنده‌رویمان پیدا می‌کنیم. آن را نه در حرکات نمایشی یک رقص باله، بلکه در روستای یکی از دوستانمان در مراسم ختنه‌سوران برادرش پیدا می‌کنیم.

آری خوش‌بختی نامه‌ای نیست که روزی نامه‌رسان در خانه‌ی ما بیاورد و به ما تقدیم کند. خوش‌بختی را نمی‌توان خرید، نمی‌توان دزدید، نمی‌توان گدایی کرد. بر سر سفره‌ی خوش‌بختی دیگران نمی‌توان آزادانه نشست و لقمه‌ای گرفت که گلوگیر نباشد. خوش‌بختی مهمان ناخوانده‌ای نیست که بی‌دعوت و استقبال بر سر سفره‌ی ما حاضر شود، بلکه باید از او دعوت کنیم و به استقبالش برویم. تعریف خوش‌بختی را بسیار سخت نکنیم و در هاله‌ای از ابهام قرار ندهیم. خوش‌بختی ساختن عروسک کوچکی از خمیری نرم و

انعطاف‌پذیر است، امّا جنس این خمیر باید از عشق و محبت باشد نه از نفرت و کینه. خوش‌بختی را در بیرون جُستن نادانی بزرگی است، خوش‌بختی در درون ماست فقط کافی است به او اجازه‌ی خودنمایی دهیم. باید آن را کشف کرده و به حقیقتش احترام بگذاریم.

* * *

رازهای زندگی طولانی و خوش‌بخت زیستن:

- مراقب فشار خون، وزن و میزان کلسترول خود باشید.
- هر روز هشت لیوان آب بخورید.
- هرگز از ورزش کردن غافل نشوید.
- پاها را گرم و سرتان را خنک نگه دارید.
- حتما عاشق باشید، اما عاشق تلوزیون نه!
- زندگی را بیش‌تر از حد لازم سخت نگیرید، اما سرسری هم نگیرید.
- رفتن به دامان طبیعت را هرگز فراموش نکنید.
- لطیفه زیاد گوش کنید و خودتان هم لطیفه بگویید.
- کم‌تر سوار ماشین شوید، اما تا آن جا که ممکن است به گردش بروید.

* * *

خوش‌بخت بودن چندان هم مشکل نیست:

- زمانی که به تو بدی می‌کنند بهترین کار آن است که ببخشایی و فراموش کنی.
- با دیگران صمیمی باش، آرام و منطقی حرف بزن و به حرف آنان هم گوش بده.
- به حرف نادانان هم گوش کن، چون در این دنیا هرکس حکایتی برای گفتن دارد، ولی به حرف‌های خلاف عقل عمل مکن.
- چنانکه هستی باش، زمانی که دوست نداری وانمود نکن که دوست داری.

- با آدم‌های باادب و بانزاکت نشست و برخاست کن، ولی به آن‌ها دستور نده.
- اگر همیشه به دنبال ایراد گرفتن از دیگران باشی دیگر وقتی برای دوست داشتن نخواهی داشت.
- چیزی را از دست دادن بهتر از آن است که با بداخلاقی آن را به‌دست آوری، چون ناراحتی یک فرد می‌تواند یک لحظه باشد، اما ناراحتی دیگری ممکن است تا آخر عمر طول بکشد.
- اجازه ندهید کارهایی که نمی‌خواهی انجام دهی، مانع کارهایی شود که می‌خواهی انجام دهی.
- اگر به دعواهایت ادامه می‌دهی، لااقل با خودت آشتی کن.
- زمانی که به دنیا آمدی را به یاد می‌آوری؟ تو گریان بودی و همه از شادی می‌خندیدند. پس چنان زندگی کن که همه در زمان مرگت گریان باشند و تو خندان.

* * *

کلیدهای بدبخت شدن:

- در زندگی فقط همیشه به کمبودهایتان فکر کنید.
- همیشه نگران، بی‌قرار و مضطرب باشید.
- خودتان را پیوسته از نظر دارایی با دیگران مقایسه کنید.
- بلافاصله از دست دیگران ناراحت شوید.
- در مدرسه یا محل کار به تلافی این که دیگران برای شما احترامی قائل نیستند به آن‌ها بی‌احترامی کنید.
- سعی کنید دوستان کمی داشته باشید، و اگر ممکن است هیچ دوستی نداشته باشید.
- کم بخندید و یا اصلاً نخندید.
- در هر زمان و مکان، آه و ناله سر دهید.

- تا حد امکان بی‌قراری کنید.
- همیشه به این فکر کنید که چه قدر زشت هستید.
- هیچ کس را نبخشید، حتی خودتان را.
- کم ورزش کنید و یا اصلاً ورزش نکنید.
- از طبیعت فرار کرده و به شلوغی شهر پناهنده شوید.
- اعتقاد داشته باشید به این که در زندگی نباید هیچ درد و ناراحتی داشته باشید.

اگر مواردی که در بالا ذکر شد به بدبخت‌شدن شما کمک نکرد راه‌های دیگری هم وجود دارد:

- آهنگ‌هایی گوش کنید و فیلم‌هایی را تماشا کنید که دردها و بیچارگی‌های انسان‌ها را بیان می‌کنند.
- از نوزادان و بچه‌ها دوری کرده و با آن‌ها حرف نزنید.
- هیچ کسی را در آغوش نگیرید، نوازش نکنید و نیز اجازه ندهید کسی شما را در بغل گرفته و یا نوازش کند.
- از عاشق شدن فرار کنید همانند کسی که از بیماری طاعون فرار می‌کند.
- از دعا کردن و عبادت پرهیز کنید.
- حسرت دیروز و نگرانی فردا را به یاد داشته باشید.
- فکر کنید همان طوری که گذشته برایتان شادی و امیدی نداشت، آینده هم همان طور است.
- همیشه با آدم‌های خشن، متعصب، بی‌ادب و بدبین نشست و برخاست کنید.
- از آدم‌های منطقی و خوش‌حال دوری کنید.
- مبادا خلاف آن چه گفته شد عمل کنید، بعد از آن حتماً خوش‌بخت می‌شوید ها ....!

* * *

انسان بدبختی که در حال نابودی بود:

زمانی در ویلای بالای یک تپه، پسربچه‌ای پرجنب‌وجوش زندگی می‌کرد. به سگ‌ها، اسب‌ها، ماشین‌ها و موسیقی علاقه داشت؛ به شنا می‌رفت، فوتبال بازی می‌کرد و از دیدن دختران زیبا عقل از سرش می‌پرید. این پسر یک روز با خدا چنین درد دل کرد: « مدت‌هاست که فکر می‌کنم و بالاخره فهمیدم که وقتی بزرگ شدم، می‌خواهم چه چیزهایی داشته باشم». خدا به او گفت: «چه چیزهایی»! پسر جواب داد: « دلم می‌خواهد در یک ویلای بزرگ زندگی کنم، که جلوی آن چند مجسمه‌ی بزرگ وجود داشته باشد. جلوی در پشتی ویلا دو قلاده سگ پشمالو باشد. داخل یک باغ خیلی بزرگ با یک زن قد بلند، مو مشکی، چشم آبی، گیتارزن، آوازخوان و خیلی قشنگ و مهربان عروسی کنم. دلم می‌خواست سه پسر قوی داشته باشم، تا با آن‌ها فوتبال بازی کنم. زمانی که بزرگ شدند یکی از آن‌ها دانشمند بزرگی، یکی سناتور و سومی هم مهاجم تیم ملی شود. دلم می‌خواهد یک جهان‌گرد شوم. بادبان‌های کشتی‌ام را در داخل اقیانوس‌ها باز کنم، از کوه‌ها بالا بروم و آدم‌ها را نجات بدهم. یک ماشین فراری داشته باشم و در خیابان‌ها ویراژ بدهم».

خدا فرمود: « این‌ها خواب و خیال‌های زیبایی هستند ولی من خوش‌بختی تو را می‌خواهم». این پسر یک روز که داشت فوتبال بازی می‌کرد، پایش شکست از آن زمان به بعد نه تنها نمی‌توانست کوهنوردی کند، بلکه نمی‌توانست حتی از یک درخت هم بالا برود. البته دریانوردی در اقیانوس‌ها هم برایش یک رویا شد. درس بازاریابی خواند و یک شرکت پخش لوازم پزشکی راه انداخت. با دختر بسیار زیبایی ازدواج کرد که خیلی هم مهربان بود. قدش بلند نبود، موهایش سیاه بود، اما چشم‌هایش آبی نبود، بلکه قهوه‌ای بود. گیتار نمی‌زد، آواز نمی‌خواند و غذاهای خوشمزه‌ای درست می‌کرد. نقاشی‌های زیبایی می‌کشید. چون کارش داخل شهر بود، در ویلای خارج از شهر زندگی نمی‌کرد، بلکه مجبور بود در طبقه‌ی تراس یک آپارتمان زندگی کند، با این

حال چشم‌انداز خانه‌اش خیلی زیبا بود. دو تا سگ پشمالو نداشت، اما در خانه‌اش یک گربه‌ی پشم‌آلوی آنکارایی بود. صاحب سه دختر شد. دختر کوچک‌تر که محکوم به نشستن روی صندلی چرخ‌دار بود خیلی زیبا بود. دخترها پدرشان را دوست داشتند. اگرچه با او فوتبال بازی نمی‌کردند، ولی با او به کنار دریا و پارک می‌رفتند. به جز دختر کوچک که زیر یک سایه‌ی درخت می‌نشست و گیتار می‌زد و آواز می‌خواند، آن دو گاهی بادبادک هوا می‌کردند. درآمدش خوب بود اما نه به اندازه‌ای که بتواند یک اتومبیل فراری بخرد. یک روز صبح با ناراحتی از خواب بیدار شد و با عجله نزد بهترین دوستش رفت و به او گفت: من اصلاً خوش‌بخت نیستم. دوستش گفت: برای چی؟ او جواب داد: وقتی که بچه بودم آرزو داشتم زمانی که بزرگ شدم با یک دختر مو مشکی، چشم آبی، گیتارزن و آوازخوان ازدواج کنم،اما زنم قدش بلند نیست، چشم‌هایش قهوه‌ای است و گیتار هم نمی‌زند. دوستش به او گفت: همسرت که زن خیلی خوبی است، عالی نقاشی می‌کند و غذاهای خوشمزه‌ای هم درست می‌کند! اما مرد به حرف دوستش گوش نکرد. یک روز ضمن درد دل با همسرش به او گفت که اصلاً از زندگیش راضی نیست و احساس خوش‌بختی هم نمی‌کند. همسرش علت را پرسید؟ او گفت: چون وقتی که بچه بودم، آرزو داشتم موقعی که بزرگ شدم در یک ویلا، داخل یک باغ خیلی بزرگ زندگی کنم، اما حالا در یک آپارتمان طبقه‌ی ۴۷ گیر افتاده‌ام. می‌خواستم باغی داشته باشم که در آن سگ پشمالو وجود داشته باشد، اما کو؟ کجاست همه‌ی این‌ها؟

همسرش گفت: داخل یک آپارتمان مجهز زندگی می‌کنیم، از جایی که نشستیم می‌توانیم اقیانوس را ببینیم، می‌خندیم، تفریح می‌کنیم، همدیگر را دوست داریم، با هم درد دل می‌کنیم، نقاشی‌های زیبا می‌کشیم، سه تا دختر خیلی خوب هم داریم ... . اما مرد حرف‌های او را قبول نکرد. یک روز با عجله پیش یک روان‌پزشک رفت و به او گفت که در زندگی خوش‌بخت نیست. روان‌پزشک علتش را از او پرسید؟ مرد گفت: چون دلم می‌خواست جهانگرد

شوم، به اقیانوس‌ها سفر کنم، از کوه‌ها بالا بروم و آدم‌ها را نجات دهم اما حالا یک کار پشت میزی و زانویی معیوب نصیبم شده است... .

روان‌پزشک به او گفت: اما این لوازم پزشکی که می‌فروشی، جان خیلی‌ها را نجات می‌دهد. ولی مرد هنوز گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. روان‌پزشک هم از او صد دلار بابت حق ویزیتش گرفت، چون او آرزو داشت اتومبیل فراری داشته باشد ... .

یک روز مرد به حسابدارش گفت: من خیلی بدبختم. حسابدار علتش را پرسید و او جواب داد: دلم می‌خواست یک ماشین فراری داشته باشم که وقتی از خیابان‌ها عبور می‌کنم، مردم از حسرت لب‌هایشان را گاز بگیرند. دوست داشتم اصلاً مشکل مادی نداشته باشم، اما حالا با مترو سر کارم می‌روم و بر می‌گردم و مشکلات زیادی هم دارم. حسابدار به او گفت: لباس‌های خوب می‌پوشی، در بهترین رستوران‌ها غذا می‌خوری، تمام اروپا و آمریکا را گشته‌ای! اما مرد هنوز هم قانع نشده بود. پیش راهبش رفت و به او گفت: من خیلی بدبختم. راهب گفت: چرا؟ مرد جواب داد: دلم می‌خواست سه پسر داشته باشم، که یکی از آن‌ها دانشمند، دیگری سیاستمدار و سومی هم فوتبالیست بشود. اما حالا سه تا دختر دارم که یکی از آن‌ها حتی نمی‌تواند راه برود.

راهب گفت: اما دخترهایت خیلی زیبا و باهوش هستند! تو را هم خیلی دوست دارند. آدم‌های موفقی هستند که یکی از آن‌ها پرستار، دیگری نقاش و دیگری هم استاد موسیقی شده است... . اما مرد هنوز به حرف‌هایش توجهی نمی‌کرد. آن قدر احساس بدبختی می‌کرد که آخرش هم مریض شد. او را در یک اتاق روشن در بیمارستانی بستری کردند. پرستارها با لباس‌های سفید در اطرافش جمع شدند. او تا آخرین حد نابودی بدبخت و درمانده شده بود. خانواده‌اش، دوستانش و راهبش به ملاقاتش آمدند. یک شب که در اتاق بیمارستان تنها مانده بود، با خدا درد دل می‌کرد: خدایا، یادت هست وقتی که بچه بودم به تو التماس کردم و به تو گفتم که چه آرزوهایی دارم؟

خدا فرمود: یادم هست، رویاهای زیبایی بود. مرد گفت: خوب چرا هیچ کدام از آن‌ها را به من ندادی؟ خدا فرمود: می‌توانستم بدهم اما خواستم تا چیزهایی را که تو نمی‌خواستی به تو بدهم و با این کار تو را متعجب کنم. ببین چه چیزهایی به تو دادم! یک زن خیلی زیبا، یک کار خوب، یک خانه‌ی زیبا و سه تا دختر دوست داشتنی! این یکی از زیباترین بسته‌های زندگی بود که به تو هدیه کردم.

مرد گفت: اما فکر می‌کردم باید چیزهایی را که از تو خواسته بودم به من می‌دادی؟

خدا فرمود: من هم تصور می‌کردم که تو می‌فهمی که واقعاً چه چیزهایی را برای تو می‌خواهم. مرد که تا به حال در زندگیش به این فکر نکرده بود که خدا هم بعضی چیزها را می‌خواهد، پرسید: تو چه می‌خواستی؟ خدا فرمود: می‌خواستم با چیزهایی که به تو می‌دهم تو را خوش‌بخت کنم.

مرد به فرموده‌های خدا فکر کرد و احساس کرد که دوباره خوش‌بخت شده است. علاوه بر آن چیزهای دیگری نیز یاد گرفته بود: این که آدم باید خیلی فکر کند تا بتواند حد و مرز خواسته‌ها و آرزوهایش را تشخیص دهد. این که انسان چه طور می‌تواند با چیزهایی که در اختیار دارد، خوش‌بخت زندگی کند. اگر چیزهایی را که آرزوی داشتنشان را داریم، نتوانیم به دست بیاوریم، باید قدر چیزهایی را که داریم بدانیم و ببینیم که خدا چه چیزهایی را به ما بخشیده است.

* * *

سخنان حضرت عیسی علیه‌السلام:

« گنج‌ها را در زمین دفن نکنید؛ کرم‌ها آن‌ها را می‌خورند، زنگ می‌زنند و یا دزدان آن‌ها را پیدا می‌کنند. برای خود در آسمان‌ها گنج بسازید در آن جا نه کرم، نه زنگ و نه دزد هست؛ گنج انسان در هر جا که باشد دلش هم در آن جا خواهد بود. پس به شما می‌گویم: نه غصه‌ی غذایی را که برای زندگی به آن احتیاج دارید بخورید و نه غصه‌ی لباسی که برای پوشاندن بدنتان به آن احتیاج دارید. آیا زندگی از غذا و بدن از لباس مهم‌تر نیست؟ به پرندگانی که در هوا پرواز می‌کنند نگاه کنید؛ نه می‌کارند و نه درو می‌کنند، گنجه و انبار هم ندارند. اما پدرمان که در آسمان‌هاست به همه‌ی آن‌ها غذا می‌دهد. آیا شما از پرندگان شریف‌تر نیستید؟ کدام یک از شما می‌تواند با غصه خوردن یک وجب به قدش اضافه کند؟ چرا خودتان را برای لباس به زحمت می‌اندازید؟ به زنبق‌های دشت نگاه کنید؛ نه کار می‌کنند نه نخ می‌ریسند به شما می‌گویم: که حتی سلیمان علیه‌السلام هم با همه‌ی عظمتش لباسی مانند لباس یکی از این زنبق‌ها بر تن نداشت. خداوند که به یک گیاه وحشی که امروز می‌روید و فردا در تنور نانوایی انداخته می‌شود، چنین لباسی می‌پوشاند، آیا برای شما انسان‌ها کاری انجام نخواهد داد؟ غصه‌ی فردا را نخورید؛ زیرا فردا غصه‌ی خودش را به همراه دارد. غم و اندوه هر روز برای همان روز کافی است».

* * *

آیا گل‌ها را می‌بینید؟

هلن‌کلر را می‌گویم کوروکر و لال به دنیا آمد. ولی در دنیای انسان‌ها محتاج نشد. به علاوه فیلسوف توانایی هم شد. از ابتدا قدرت دیدن نداشت. قادر به حرف زدن نبود، نمی‌توانست بشنود، اما توانست همه‌ی کمبودهایش را جبران کند. یک روز چنین گفت: «گاهی با خودم می‌گویم، چه خوب بود اگر هر انسانی دو روز در سال از نعمت‌های بینایی و شنوایی محروم می‌شد. آن

وقت می‌توانست در تاریکی به ارزش بینایی و در سکوت به ارزش شنیدن و لذت بردن از صداها پی برد».

اگر هلن کلر فقط چند روزی قادر به دیدن بود، دوست داشت قبل از همه چه چیزی را تماشا کند؟ او شاید می‌گفت: « روز اول دوست داشتم کسانی را ببینم که با کارها و کمکشان زندگیم را معنا دادند». نمی‌دانم توانایی دیدن دیگران چه احساسی را در انسان ایجاد می‌کند. من تنها با لمس کردن خطوط چهره‌ی انسان‌ها می‌توانم احساس کنم که آیا ناراحت و یا خوش‌حال هستند. ولی آیا آن‌هایی که می‌توانند ببینند، از چشم‌هایشان استفاده‌ی مناسب می‌کنند؟ آیا خوب به رنگ چشم‌ها و خطوط چهره‌ی کسانی که دوستشان دارند، توجه می‌کنند؟ بله روز اول دوستان نزدیکم را به خانه دعوت می‌کردم و مدت طولانی به صورتشان خیره می‌شدم. بعد دلم می‌خواست که نوزاد تازه به دنیا آمده‌ای را ببینم. فقط می‌خواستم از پاکی نوزاد سهمی از زیبایی هم نصیب من شود. می‌خواستم کتاب‌ها را ببینم. از خدا می‌خواستم که آن شب غروب خورشید درخشان‌تر و باشکوه‌تر از هر زمان دیگری باشد. چشم‌هایم را هرگز نمی‌بستم. روز بعد طلوع خورشید را تماشا می‌کردم. بعد دلم می‌خواست که آثار هنرمندان را ببینم».

اگر می‌توانید به مدت سه روز خود را درخانه زندانی کنید و در این مدت سعی کنید نه چشم‌هایتان به کسی یا چیزی بیفتد و نه گوش‌هایتان صدایی را بشنود. بعد از سه روز، بار دیگر طوری اطراف را نگاه کنید که گویی قبلاً هیچ نمی‌توانستید ببینید. بعد از سه روز، دوباره طوری به صداها گوش کنید که گویی قبلاً نمی‌توانستید هیچ صدایی را بشنوید. شاید آن زمان متوجه چیزهایی شگفت‌انگیز شوید نه چیزهایی که همیشه می‌دیدید و می‌شنیدید، اما زیبایی آن‌ها را درک نمی‌کردید.

* * *

حکایت‌ها و سخنان کوتاه لهستان معاصر:

- اگر بعد از یک میهمانی برای تمیزکردن خانه‌ام باید ساعت‌ها کار کنم، می‌توانم بگویم که دوستان زیادی دارم و خدا را شکر می‌کنم.
- اگر بتوانم صورت بدهکاری‌هایم را بپردازم، می‌توانم بگویم‌که یک شغل دارم، و موجودی بی‌ارزش نیستم.
- اگر احساس کنم شلوارم کمی تنگ شده، می‌توانم خدا را شکر کنم که گرسنه نمانده‌ام.
- اگر سایه‌ام به دنبالم می‌آید، می‌توانم بگویم که نور خورشید را می‌بینم و به چشم‌هایم اعتماد کنم.
- اگر مجبورم راهی طولانی را پیاده بروم، تا به مدرسه یا محل کارم برسم، می‌توانم مطمئن باشم که پاهایم سالم هستند.
- اگر صدای به هم خوردن کلید و یا جیغ نوزاد مسافری را در ایستگاه می‌شنوم، خدا را شکر می‌کنم که گوش‌هایم سالم است.
- اگر مجبورم شیشه‌های خانه‌ام را تمیز کنم، شیروانی را تعمیر کنم، به این معناست که صاحب یک خانه هستم.
- اگر صورت حساب تلفنم زیاد بیاید، به این معناست که توانایی صحبت کردن را دارم.
- اگر با دوستم هر روز دعوایم می‌شود، یعنی یک دوست دارم.
- اگر یک دنیا رخت برای شستن داشته باشم، مفهومش این است که لباس‌های زیادی دارم.
- اگر ساعت زنگ‌دارم هر روز زنگ بزند، به این معناست که زندگی می‌کنم.
- اگر شبی احساس کنم که خیلی خسته‌ام و پاهایم درد دارند، یعنی آن روز خیلی کار کرده‌ام.
- اگر یادداشت‌های پراکنده‌ای از درس‌هایم داشته باشم، به این معناست که یک مدرسه دارم.
- اگر مادر و پدرم از دستم عصبانی شوند، یعنی یک خانواده دارم.

- اگر درد پای زخمی‌ام را احساس کنم می‌توانم خدا را شکر کنم که هنوز زنده‌ام.
- اگر روزی هیچ ماهی به قلابم نیفتد، به این معناست که در آن روز هیچ ماهی را نکشته‌ام.
- اگر به همه‌ی این پیشامدها به این صورت نگاه کنم، می‌توانم بگویم آدم خوش‌بینی هستم.

* * *

این حکایت را نقل کنید:

در تابستان سال ۱۹۶۵ در شهر بلانت سیتی فلوریدا با همه‌ی افراد خانواده در یک مهمانی دور هم جمع شده بودیم. ساعت از دوی نیمه شب گذشته بود که مادربزرگم همه را از خواب بیدار کرد و ما را به دنبال پیدا کردن شیشه‌های خالی نشاسته، چوب، پنبه و کاغذ سفید فرستاد. او می‌گفت: «از طرف خدا به من پیامی الهام شده که همه باید آن را بشنوند». بعد از آن که چیزهایی را که خواسته بود آماده شد، به ما گفت: روی هر کدام از این کاغذها دو جمله بنویسیم و آن را در داخل شیشه‌ها بگذاریم. به علاوه شماره تلفن و آدرس خانه را هم نوشتیم و داخل شیشه‌ها گذاشتیم. آن روز صبح حدود ۲۰۰ شیشه را در رودخانه انداختیم. بعد از مدتی مادربزرگم به خاطر چیزهایی که نوشته بود، نامه‌های تشکر دریافت می‌کرد و به او تلفن می‌شد، حتی کسانی هم به دیدنش آمدند. در آبان ماه ۱۹۷۴ مادربزرگم از دنیا رفت و در همان سال آخرین نامه‌ی تشکر را دریافت کردیم. این نامه از همه‌ی نامه‌ها جالب‌تر بود و در آن نوشته شده بود:

خانم گوج عزیز، این نامه را در زیر نور شمع برای شما می‌نویسم، چون برق خانه‌ام قطع شده است. شوهرم در پاییز زیر تراکتور رفت و مرد. بدهی تراکتور نو و هزینه‌ی زندگی یازده بچه را برایم گذاشت و رفت. بانک از ما خواست تا بدهیمان را هرچه زودتر پرداخت کنیم. حتی یک قرص نان هم

برای خوردن نداشتیم. تهیه‌ی پول قلم و دفتر بچه‌ها فکرم را مشغول کرده بود. زمین پوشیده از برف بود و چند روزی بیش‌تر به عید نوئل باقی نمانده بود.

قبل از آن که به رودخانه بروم و خودم را در آن غرق کنم، با خدا راز و نیاز کردم. بچه‌هایم را در حالی که همگی در خواب بودند، رها کردم و به طرف رودخانه رفتم. دو هفته از یخ بستن رودخانه گذشته بود. تکه چوبی را برداشتم و قسمتی از یخ رودخانه را با آن شکستم.

ناگهان از جایی که یخ را شکسته بودم، شیشه‌ای به بیرون پرتاب شد. در داخل شیشه کاغذ سفیدی دیده می‌شد. شیشه را برداشته و به کناری رفتم و کاغذ داخل آن را در آوردم. چیزهایی را که در آن نوشته شده بود خواندم. در کاغذ فقط دو جمله، یک شماره تلفن و یک آدرس نوشته بود. با چشم‌های اشکبارم جمله‌های داخل شیشه را بارها خواندم. جمله‌ها این بودند: «برای هر کسی که زندگی می‌کند حتما امیدی وجود دارد. یک سگ زنده بهتر از یک شیر مرده است.» چرا این نوشته را من پیدا کرده بودم؟ اگر چند متری آن طرف‌تر یخ را شکسته بودم تا خودم را در رودخانه بیندازم، حتماً این نوشته را پیدا نمی‌کردم.

پس این نوشته پیامی برای من است. از خودکشی صرف نظر کرده و برای مبارزه با سختی‌ها به خانه برگشتم. چند روز بعد مدیر یک اداره‌ی اوقاف به دیدن ما آمد. قرار شد که او هزینه‌ی تحصیلی بچه‌هایم را تأمین کند و همین کار را هم کرد. خبر وضعیت زندگی ما در روزنامه‌ها منعکس شد. شخصی که تراکتورمان را خرید، بدهی‌هایمان را پرداخت کرد. قول دادند که تا چند روز دیگر برقمان را وصل کنند. همه چیز آرام آرام در حال درست شدن است. نمی‌دانم چه طور از پیامی که برایم فرستادید تشکر کنم.

* * *

ماهی‌گیر عجیب:

روزی ماهی‌گیری قلاب و سبد ماهی‌اش را برداشت و به قصد گرفتن ماهی به سمت رودخانه رفت. در قسمتی از رودخانه که او مشغول ماهی‌گیری بود، حتی خوش شانس‌ترین ماهی‌گیرها هم نتوانسته بودند یک ماهی صید کنند. مرد با گفتن یا «شانس» قلابش را در آب انداخت. بعد از مدت کوتاهی ماهی بزرگی به قلابش افتاد، اما او ماهی را از قلاب جدا کرد و در حالی که می‌گفت: «نشد» ماهی را به آب انداخت. مدتی نگذشت که ماهی بزرگ‌تری گرفت. اما دوباره گفت: «نشد» و ماهی را در رودخانه رها کرد. در حالی که ماهی‌گیران دیگری که در اطرافش بودند با تعجب او را نگاه می‌کردند و مسخره‌اش می‌کردند، این بار ماهی کوچکی صید کرد. ماهی‌گیران فکر می‌کردند که چون او ماهی‌های بزرگ را نپسندیده است، این ماهی کوچک را هم نمی‌خواهد و آن را به آب می‌اندازد. اما او ماهی را از قلاب جدا کرد و در حالی که می‌گفت «به به!» آن را در سبدش گذاشت. یکی از ماهی‌گیرانی که از کارهای او تعجب کرده بود، طاقت نیاورد و از او پرسید: «دوست من ماهی‌های بزرگی را که گرفته بودی، دوباره به آب انداختی، اما این ماهی کوچک را با خوش‌حالی داخل سبدت گذاشتی، دلیل این کارت چیست»؟ ماهی‌گیر در حالی که لبخند می‌زد جواب داد: « درسته، آن ماهی‌ها خیلی بزرگ بودند ولی سبد من کوچک است. من باید ماهی‌هایی صید کنم که اندازه‌ی سبدم باشد و داخل سبدم جا بگیرد». همان طور که اجدادمان گفته‌اند: « باید پاهایمان را به اندازه‌ی گلیم خودمان دراز کنیم» و سبدهای خودمان را خوب بشناسیم. این سبد می‌توان میزان درآمد ما باشد، می‌تواند سطح آگاهی و دانشمان باشد و می‌تواند نشانه‌ی حساسیت و شجاعت ما باشد.

انسان هر چه احساس کند به چیزهایی بیش‌تری نیاز دارد، بیش‌تر فقیر و نیازمند است. بنابراین همیشه احساس می‌کند که فردی ناقص است و هیچ چیزی خواسته‌هایش را برآورده نمی‌کند. از این رو باید به کم قناعت کرد تا

بتوان خوش‌بخت شد. هرچه انسان به چیزهای کم‌تری نیاز داشته باشد به همان نسبت ثروتمندتر و خوش‌بخت‌تر است.

***

خوش‌بینی حضرت عیسی علیه‌السلام:

حضرت عیسی همیشه به جنبه‌ی خوب یک پیشامد نگاه می‌کرد و می‌گفت: « در هر اتفاقی خیری نهفته است». یاران او از تعلیمات حضرت عیسی برداشت مبالغه‌آمیزی می‌کردند و عقیده داشتند که باید همیشه خوبی‌ها با بدی‌ها و زیبایی‌ها با زشتی‌ها همراه باشند. آن‌ها همیشه به دنبال این بودند تا شاهدی برای اثبات فرضیه‌هایشان پیدا کنند. روزی در حالی که از جایی می‌گذشتند، لاشه‌ی سگی را دیدند. همه‌ی آن‌ها از بوی بد لاشه بینی خود را گرفتند. یکی از آن‌ها خطاب به حضرت عیسی گفت: « ای معلم بزرگ! می‌گفتی که در هر چیزی یک زیبایی هست، زیبایی این لاشه در کجای آن است»؟ حضرت عیسی نگاه دیگری به لاشه انداخت و گفت: « به دندان‌هایش نگاه کنید، که چقدر زیبا می‌درخشند»!

آیا چیزی که خوش‌بختی می‌آورد خود زندگی است؟ در غیر این صورت، آیا نگاه ما به زندگی است که باعث احساس خوش‌بختی می‌شود؟ مونتینه می‌گفت: « زندگی به خودی خود خوب یا بد نیست، این افکار ماست که زندگی را برایمان خوب یا بد می‌کند». کودکی که هر روز در خانه‌اش خبرهای بیچارگی، بدبختی و بیماری انسان‌های دیگر و توهین و تحقیر آن‌ها را می‌شنود، چگونه می‌تواند یاد بگیرد که چیزهای زیبایی هم در این دنیا وجود دارد؟ انسان تنها می‌تواند چیزی را به دیگران بدهد که در درونش آن را داشته باشد. انسانی که در درونش آرزوی زندگی‌کردن، خوبی‌کردن و محبت‌کردن نیست، چه چیزی را می‌تواند به دیگران هدیه دهد؟ بنابراین همیشه با انسان‌هایی همنشینی کنید که زندگی را دوست دارند تا در شما هم عشق به زندگی به وجود آید. اگر با انسان‌هایی نشست و برخاست کنیم که از زندگی

بیزارند طولی نخواهد کشید که ذره‌ای عشق و علاقه به زندگی در ما باقی نخواهد ماند. چنین انسان‌هایی را چگونه تشخیص دهیم؟ هنگامی که همراه شخصی هستیم، اگر ناراحتی هایمان کم‌تر می‌شود و بیش‌تر می‌خندیم، بیش‌تر احساس خوش‌بختی می‌کنیم، آن شخص انسانی است که زندگی را دوست دارد و هرگز نباید از چنین شخصی دوری کرد.

اگر در کنار شخصی دردهایمان دو چندان می‌شود و دل‌تنگ می‌شویم، روحیه‌مان خراب می‌شود، و نمی‌توانیم از ته دل بخندیم، آن شخص از زندگی بیزار است. پس باید از چنین شخصی، مانند کسی که از حیوانی وحشی می‌گریزد فرار کنیم. این شخص می‌تواند چه چیزی را به ما بدهد؟ انسانی که در وجودش محبت ندارد، شوق زندگی در او نیست، چنین شخصی چه چیزی را می‌تواند به ما هدیه دهد؟ به این دلیل است که آدم‌های پیر و ناتوان معمولاً تمایلی به همنشینی با همسالان خود ندارند، چون افراد پیر، مرگ را به یادشان می‌آورند، پس همیشه به دنبال جوان‌ترها می‌گردند. چون می‌خواهند با زندگی ارتباط داشته باشند.

آیا به همین دلیل نیست که معلمان به آسانی دست از کارشان نمی‌کشند؟ زیرا آن‌ها زندگی‌شان را با انسان‌هایی می‌گذرانند که مشتاق زندگی‌اند و پرتحرک و پرجنب و جوش می‌باشند.

* * *

دنیا که به آخر نرسیده!

سخت‌ترین روزهای زندگیم را می‌گذراندم. بی‌پول شده بودم. تمام املاکم را فروختم تا بدهی‌هایم را پرداخت نمایم. عشق به زندگی و کار را از دست داده بودم و تنها خودم را با سیگار و الکل تسکین می‌دادم. وضع سلامتی‌ام روز به روز بدتر می‌شد. یک روز در حالی که دست در جیب از خیابان عبور می‌کردم، شخصی را دیدم که از کمر به پایینش نبود و سوار بر یک صندلی چرخ دار به آن طرف خیابان می‌رفت. از من درخواست کرد که به او کمک

کنم. من هم کمکش کردم. بعد از آن به من گفت: «ممنونم آقا! امروز هوا خیلی عالی است! این طور نیست؟ چرا ناراحت به نظر می‌رسید، دنیا که به آخر نرسیده»!

ناگهان به فکر فرو رفتم. این شخص با این شرایط چگونه احساس خوش‌بختی می‌کند و چه طور این قدر به زندگی دل بسته است؟ پس من چرا به زندگی دل نبندم؟ مگر برای من چه اتفاقی افتاده؟ بله، بی‌پول بودم، اما در این دنیا من تنها کسی نیستم که بی‌پول شده‌ام، به آخر خط که نرسیده‌ام! بلافاصله به بانک رفتم، از اعتبار گذشته‌ام استفاده کردم و دست به کارهای جسورانه‌ای زدم. مدتی بعد هم موقعیت مالی گذشته‌ام را به دست آوردم. حالا فکر می‌کنم که اگر انسان بخواهد چنین تغییرات مهمی را در زندگی‌اش ایجاد کند، آیا باید حتماً با صحنه‌ای مواجه شود که من با آن مواجه شده‌ام؟ در حقیقت گفته‌های انسان‌ها، تأثیرات مثبت و منفی زیادی را برای انسان‌های دیگر می‌گذارد. تاریخ بشر پر از شواهدی است که این حقیقت را اثبات می‌کند. بنابراین ما باید در گفتن چیزهایی که باعث پیشرفت انسان‌ها و ایجاد انگیزه و اشتیاق در آن‌ها می‌شود، سخاوتمند باشیم. از دانشمندی که در رشته‌ی ریاضیات جایزه‌ی نوبل گرفته بود، پرسیدند: استاد چرا شما را انتخاب کردند؟ در موفقیت خودتان مدیون چه کسی هستید؟ دانشمند جواب داد: مدیون مادرم هستم، چون وقتی که دانش‌آموزان دیگر از مدرسه به خانه بر می‌گشتند، مادرانشان از آن‌ها می‌پرسیدند: پسرم امروز معلم از تو سؤال پرسید؟ اما وقتی که من از مدرسه به خانه بر می گشتم، مادرم از من می‌پرسید: پسرم! امروز از معلمت یک سؤال خوب پرسیدی؟

* * *

حکایت‌هایی که

زندگی‌تان را

دگرگون می‌کند

تألیف: علی مدد نوروزی

شیراز
انتشارات ایلاف

سرشناسه	نوروزی، علی‌مدد، ۱۳۴۵ -
عنوان و نام پدیدآور	حکایت‌هایی که زندگی‌تان را دگرگون می‌کند/ تالیف علی‌مدد نوروزی.
مشخصات نشر	شیراز: ایلاف، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	۱۵۲ ص.
شابک	۳۰۰۰۰ ریال: 978-964-8809-85-5
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
موضوع	راه و رسم زندگی
رده بندی کنگره	BJ۱۵۸۱/۲/ن۸۶ح۸ ۱۳۸۷
رده بندی دیویی	۱۷۰/۴۴
شماره کتابشناسی ملی	۸۹۰۱۳۵۱

انتشارات ایلاف

دفتر: خیابان فردوسی، نبش کوچه ۱۲، ساختمان شماره ۲۰، طبقه همکف، تلفن: ۲۲۴۵۷۵۵

فروشگاه: بلوار زند، جنب بانک ملی شعبه کوثر، پاساژ صاحب‌الزمان، تلفن: ۲۳۰۵۶۴۰

نام کتاب: حکایت‌هایی که زندگی‌تان را دگرگون می‌کند.

تألیف: مدد نوروزی

ویراستار: مجید احمدی

طرح جلد: گروه طراحی هفت

ناشر: ایلاف

تیراژ: ۳۰۰۰

نوبت چاپ: اول، پاییز، ۱۳۸۷ سوم، پاییز، ۱۳۹۰

لیتوگرافی: پردیس

چاپ: دنیا

صحافی: ایلاف

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

شابک ۵-۸۵-۸۸۰۹-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978- 964-8809-85-5

پیشگفتار

« عاقبت از تن ما هیچ به جا می‌ماند

همه همرنگ فناییم خدا می‌ماند»

خدایا، ظاهری آراسته دارم و باطنی خراب، اعمالم همه نقش بر آب، چه کنم با این کتاب، شرمنده‌ام از روز حساب، به حق پاکان درگاهت از من رخ برمتاب. خدایا سینه‌ام از غم سنگین، دیده‌ام از اشک نمکین، قلبم بی‌نصیب، نفْسم بی‌تمکین، به لطف خود نجاتم ده از آتش سهمگین.

خدایا، نامت آرامش جان و یادت آرامش روان، خورشید تو بر هر قلب بتابد شب تار ندارد. شمع مجلس گر تو باشی از هوا پروانه می‌بارد. خدایا زندگی ما را بهاری کن و آواز در گلو مانده را چهچهه‌ی قناری کن.

با اهدای سلام و آرزوی توفیق روزافزون در تمامی مراحل زندگی برای شما همراهان محترم. این‌کتاب که حاوی مجموعه‌ای از سخنان و حکایت‌های جذاب و خواندنی است به هدف ایجاد انگیزه، اعتماد به نفس، خودباوری، آرامش، عبرت‌آموزی، آینده‌نگری، زندگی بهتر و ... از منابع مختلف گردآوری و تألیف کرده‌ام. مطالب بعضی از آن‌ها را عیناً و بعضی با اندک تصرف و تلخیص به نگارش در آورده‌ام که در پایان کتاب همه‌ی آن منابع را ذکر نموده‌ام، به امید آن که بپسندید و زندگی‌تان را بهاری کند.

راستی مگر بهار چگونه است که همه دوستدار آنند! به نکته‌هایی که از بهار می‌آموزیم توجه فرمایید:

۱- در بهار تنوع خاصی در رنگ‌ها و جلوه‌های طبیعت، درختان، گیاهان و گل‌ها دیده می‌شود؛ زندگی متعادل نیز باید برخوردار از تنوع ویژه‌ای باشد: کار،

استراحت، دید و بازدید، مطالعه، ورزش، تفریح، ارتباط با خدا و ... از نشانه‌های یک زندگی متنوع و متعادل است.

۲- دومین نکته‌ای که از بهار می‌آموزیم، مفهوم شادابی است. بهار آکنده از شادابی و طراوت است و نشان‌دهنده‌ی تحول و دگرگونی است. زندگی متعادل نیز برخوردار از شادابی و سرزندگی است.

۳- سومین درس بهار مفهوم تعادل و به اندازه بودن است. از ویژگی‌های بهار تعادل در هواست، نه زیاد گرم و نه بسیار سرد؛ انسان متعادل هم در امور زندگی نه آن چنان زیاده‌رو و افراطی است که از اندازه فراتر رود و نه سرد و کم‌تحرک که از اندازه باز ماند.

در پایان از مدیریت محترم انتشارات ایلاف، آقای مجید احمدی، که خود مشوق بنده در تألیف این اثر بودند و در امر چاپ آن از هیچ کوشش مادی و معنوی دریغ نکردند سپاس می‌گزارم و توفیق هر چه بیش‌تر وی را از خدای یکتا خواهانم.

با تشکر، علی مدد نوروزی
شیراز، بهار، ۱۳۸۶

نامه‌ای از سر اخلاص به خدا:

زمستان ۱۳۴۱، برای مردم بندر کوچک دیّر سال پرباراني نبـود. دانـه‌هـای گندم در زمین نمی‌رستند و سبزه‌های خـودرو دشـت و صـحراهای اطـراف را بستر مخملین نمی‌کردند. گله‌های گوسپندان بی‌چرا بودند که روز از پی روزی دیگر لاغرتر و تکیده‌تر می‌گشتند. مردم مثل سال‌های پیشین، شادی‌های خود را در دامنه‌های خرم طبیعت قسمت نمی‌کردند. وحـشت قحـطسـالی همـه‌ی خانه‌ها را فرا گرفته بود. نگاه‌های مکدّر و مأیوس بـه آسـمان خـشک، چـشم دوخته بودند تا شاید سایه‌ی لکه‌ی ابـری، اضـطراب خاکـستری آسـمان بنـدر کوچک دیر را بپوشاند. مردم همه مأیوس و درمانده و در خود رفته بودند. خـدا کوچه باغ‌های رحمت خود را بر آنان بسته بود. علاوه بر بی‌بارانی، باد "شـمال" بود که شبانه‌روز توفنده و مهیب می‌تاخت و مانع رفتن جاشـوان [ملوانـان] بـه دریا شده بود. باد شمال، آری، یکه‌تاز، رزق و روزی را از مردم گرفتـه بـود. در یک روز دل‌گیر، مردم غم‌زده‌ی بندر مثل همیشه برای برپا داشتن نماز مغـرب و عشاء در مسجد کوچک و قدیمی جمع آمده بودند. جاشـو، بـازاری، کدخـدا، همه و همه. ناگاه در این میان مردی برخاست و به سخن گفتن پرداخت:

پیشنهادی دارم. این آخرین کار را نیز به کار ببندیم، شاید درهـای رحمـت خدا باز شود و ... . جمعیت کوچک مـسجد، چـشم بـه دهـان آن مـرد دوختـه بودند.» آن مرد ادامه داد: نامه بنویسیم، برای خدا نامه بنویسیم.

سکوتی بهت‌آور جمعیت را فرا گرفته بود، آخرین نور امید در چشمان تلألو زد، یعنی می‌شود؟ نامه نوشتن به خدا، کفر نیست؟ گناه نیست؟ این نامه خشم و غضب الهی را افزون‌تر نخواهد ساخت؟ مرد گفت: کاغذ و قلم بیاوید.

کاغذ و قلم آوردند و مرد در زیر نـور چـراغ گردسـوز در گوشـه‌ی مـسجد قدیمی، آغاز به نگارش نامه کرد:

بسم الله الرحمن الرحیم
پیشگاه منزه و مقدس باری تعالی جل شأنه ... .

نامه به پایان آمد، مرد نفس راحتی کشید، خود پای نامه، امضا زد و مردم را فرا خواند تا پای آن نامه مهر و امضا نمایند. جمعیت مردد یک به یک آمدند متن نامه را خواندند و با دلی سرشار از امید، پای نامه را مهر و امضا زدند.

مرد نسخه‌ای از نامه را برداشت، در شیشه‌ای گذاشت و همراه با جمعیت صلوات‌گویان به سوی ساحل دریا روانه شدند. مردم شیشه را با نام خدا و در میان اشک و صلوات به دریا سپردند.

درست روز بعد، وقتی مردم برای نماز صبح از خواب برخاستند، ناگهان متوجه شدند، باد شمال از وزیدن ایستاده است. ابرها بر سر بندر کوچک دیر خیمه زده‌اند. دیرزمانی نگذشت که باران رحمت خداوند باریدن گرفت و مردم ناخواسته به مسجد کوچک و قدیمی سرازیر شدند، جشن گرفتند، شیرینی دادند و پیشانی شکر را بر زمین ساییدند.

نامه‌نویس هم تازه از راه رسید، مثل همیشه کت و شلواری پوشیده بود. چتر سیاهی که سال‌های پیش از سفر بحرین با خود آورده بود بر سر داشت و لبخند می‌زد. جمعیت، مرد را با صلوات در حلقه گرفتند و از او خواستند تا به شکرانه‌ی این نعمت مثل همیشه شعری بخواند، مرد نیز درخواست مردم را لبیک گفت و شروع به خواندن کرد:

خوابیده دلبر در چمن، تا رشک گلزارش کند
ترسم که بوی نسترن از خواب آزارش کند
پروانه ترسم ناگهان، آید نشیند روی گل
بالش صدا بردارد و از خواب بیدارش کند
ای آسمان آهسته‌تر، اشکی بیفشان از بصر
ترسم که شبنم بی‌خبر آلوده رخسارش کند

آن مرد کسی نبود جز شاعر آن روز و همیشه‌ی تاریخ ادبیات جنوب، میرزا عباس دیّری.

متن آن نامه را و همچنین نام برخی از امضاکنندگان را به عنوان بخشی از تاریخ شیرین آن روزها با هم می‌خوانیم:

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگاه منزه و مقدس باری تعالی جل شأنه

رونوشت آسمان پنجم، جبرئیل، کپیه میکائیل، کپیه اسرافیل

با کمال عجز و نیاز به آستان مقامت، معروف می‌دارد، اولاً شکر و سپاس بی‌قیاس خود را از استجاب استدعای عاجزانه نسبت به نزول باران‌های رحمت که انصافاً بنا به اوامر و مشیت ذوالجلالت بر ما اخیراً بارید و مشکلات ما بندگان به آن حل گشته ابراز می‌داریم، ولی بدبختانه از یک ماه قبل شرور معروف باد شمال و باد قبله و بادهای مخالف، دیگر مانع به هم پیوستن ابرها و در نتیجه ریزش باران گردیده‌اند. قلوب همه‌ی بندگان روزه‌دارت جریحه‌دار ساخته و مزه‌ی شیرین عبادت را در کام ما تلخ نموده و نمی‌گذارد فارغ از ماجرای دیو گرسنگی و عفریت قحطی که پیوسته بر ما شوریده و اساس زندگی مشتی بندگان بیچاره‌ات - که یاری جز تو پناه و یاوری ندارد - دست‌خوش تزلزل ساخته است.

باد قوس و ترنم‌ها و باران‌های سیلابی (بنهی) که موجب دلگرمی و تنها مایه‌ی خوشی و باعث خوش‌حالی و سپاس است، در انجام وظیفه‌ای که به عهده دارند قصور ورزیده و زیر تا زیر با باد شمال ساخته و اساس ناخشنودی بندگان تو را فراهم ساخته‌اند. مثلاً اخیراً، کراراً دیده شده که ابرها جلوی کم‌ترین نسیمی فرار کرده و حتی با باد قوس نیز همراهی نمی‌نمایند. بنابراین عاجزانه به پیشگاه و آستان مقدس و بی‌نیازت نیاز آورده و التماس می‌نماییم که، اولاً برای جلوگیری از خشک‌شدن مزارع و غلات و علف‌ها امر اکید از مصدر جلال کبریایت صادر فرمایی، بارانی مفصل باریده و همه جا را سیراب

نماید. دوم باد شمال و همدستانش را برای مدتی کـه لازم باشـد توقیـف، و از تظاهر و خودنمایی مستانه و وحشیانه باز داشته، به جای آن بادهـای ابـرزا بـه سوی ما روانه فرموده که موجب تری هوا و تازگی درختان و سبزه و گل‌هـای زیبا شود، تا بندگانت لااقل از گرفتاری‌هایی که دارند که باز هم حـل آن‌هـا از درگاه خداوندیت خواستاریم مایه‌ی تسکین باشد.

خداوندا! جز تو پناهی و ملجأیی نداریم و انـصاف مـی‌دهـیم کـه همیـشه محتاج و نیازمند کمک و یاری و استعانت خداوندیت هستیم.

خدایا! نعمت را زیاد کن گرفتاری‌هایمان را رفع کن. ما را در انظار جارچیان سرافکنده و زبون مکن. به حق محمد بن عبدالله و علی مرتضی و فاطمه زهرا و حسن مجتبی و حسین سید الشهدا و تمام اولیا و علما و عقلا و شهدا و اصفیا و انبیا. با سجده و تعظیم قلبی.

بنده‌ی ذلیل و مسکینت میرزا عباس دیری.

بسمه لطیف. گرچه در برابر هر سو نمونه الطاف بـی‌مانـندی پروردگاریـت شرمسارم و از بارگاه روسیاه و مقصرم، ولی باز هم جز تو امیدی نـدارم. رو بـه درگاه تو آورده‌ام و امضای خود را اعلام می‌دارم؛

میرزا احمد دیری.

محمد سالمی، بنده‌ی ضعیف تو.

سیروس قانون، کسی که چشم امیدش به سوی رحمت توست.

علی کاتبی، کسی که جز درگاه تو جایی ندارد.

علی دارایی، کور عیال‌وار و کسی که جز تو پناهی ندارد.

بنده‌ی درگاه تو، مبارک بحرینی.

کسی که جز تو ملجأیی ندارد، محمد فروغی.

بیچاره‌ای که اتکایش فقط تویی، علی زایر عبدعلی.

درمانده‌ای که جز تو کسی ندارد، اکبر امیری.

کسی که پناهی جز تو ندارد، مختار میرزایی.

کسی که دست نیازش به سوی توست، عبدالله علی.

کسی که همواره به یاد توست، حسین جهرمی.

کسی که به رحمت تو نیازمند است، محمد حجری.

بنده‌ای که همه چیزش تویی، عباس امینی.

کسی که امیدش تویی، علی خاکی.

خداوند بزرگ از تو رحمت باران و رزق و صحت طالبیم با هشت نفر فلک‌زده، محمود فریدونی

و ... .

«آسیب شناسی دینی، محمد فولادی»

* * *

آنان که از روی فکر کار می‌کنند در توفان‌های زندگی غرق نمی‌شوند.

می‌گویند: « مرد جاهلی یک کشتی را به ارث برده بود، با این که از دریا و دریانوردی و از مکانیکی چیزی نمی‌فهمید، به این فکر افتاد که کشتی را تحت فرماندهی خود روی آب‌های بی‌کران اقیانوس به حرکت درآورد. هنگامی که ملاحان کشتی را آماده‌ی حرکت می‌ساختند، خود او چون خبری از این کارها نداشت، دخالتی نکرد، اما پس از این که کشتی وارد دریای وسیع شد، کشتی‌بانی به نظر او بسیار آسان جلوه کرد. وقتی که در عرشه‌ی جلو کشتی مشغول گردش بود، مردی را دید که چرخ سنگینی را، گاه به این طرف و گاه به آن طرف می‌چرخاند. پرسید: « این مرد این جا چه کار می‌کند»؟ جواب دادند: « او سکاندار است». گفت: «چه حماقتی؟ من که فایده‌ای در این کار نمی‌بینم». در برابر ما به جز آب چیز دیگری نیست و خود بادبان‌ها کشتی را به پیش می‌برند؛ وقتی که به ساحل نزدیک شویم و یا ببینیم که کشتی دیگری به سوی ما می‌آید می‌توانیم از سکان استفاده کنیم. همه‌ی بادبان‌ها را برافرازید و کشتی را برای حرکت آزاد بگذارید. فرمان او را اطاعت کردند. کشتی غرق شد و آنان که زنده ماندند، این مرد نادان را که تصور می‌کرد کشتی بدون ناخدا می‌تواند به راه خود ادامه دهد، هرگز از یاد نبردند.

حتماً خواهید گفت: که این حادثه افسانه‌ای بیش نیست؛ حق دارید و حتماً می‌پرسید که آیا ممکن است فردی از افراد بشر این همه نادان باشد؟ حال آنکه متأسفانه چنین جنونی در اغلب مردم وجود دارد، به طوری که حتی نمی‌توانم مطمئن باشم که شما نیز کم و بیش دچار این جنون نیستید. یک دقیقه فکر کنید: آیا شما وارث متاعی که قیمت آن هزاران بار گران‌تر از یک کشتی است، یعنی وارث زندگی و فهم و هوش خود نیستید؟ این فهم و هوش را در چه جهتی هدایت می‌کنید؟ آن را به حال خود می‌گذارید؟ یا تسلیم توفان‌های خشم و هوسش می‌سازید و اجازه می‌دهید که دوستی‌های مشکوک، کتاب‌های خطرناک، تفریحات و خوشی‌های مضر و ... به صورت

ناشایستی که مورد قبول فکرتان نیست وارد زندگی شما گردد؟ آیا واقعاً فرمانده‌ی کشتی خودتان هستید و این قدرت را در خود می‌بینید که کشتی وجودتان را به ساحل آرامش و صفا، موفقیت و سعادت برسانید؟ در صورتی که چنین نیست، باید بدانید که به راهنمای عاقل و دوراندیشی احتیاج دارید. در صورتی که می‌خواهید خودتان راهنمای خود باشید، خیلی آسان‌تر از آن چه تصور می‌کنید، می‌توانید موفق شوید، فقط باید به حقایقی چند آشنا گردید و آن‌ها را به کار ببندید. باید به قدرت فکر پی برد. فکر در این دنیا سکان همه چیز است، فکر ناخدای کشتی وجود ماست. حضرت علی علیه‌السلام می‌فرماید: « به یاری فکر تیرگی‌های کار مشخص می‌شود». اهمیت فکر در زندگی به اندازه‌ای است که خواجه عبدالله انصاری می‌گوید: «خداوندا، آن را که عقل ندادی چه دادی، و آن را که عقل دادی، چه ندادی». یعنی، اگر فکر داشته باشی مالک همه چیز هستی حتی اگر هیچ چیز نداشته باشی. گوته می‌گوید: «عقل در وجود ما قدرت حیرت‌آوری دارد، پس چه بهتر که پیوسته فکر را حاکم وجود خود سازیم». هر فکری ضربه‌ی قلمی است که تکه‌ای از مرمر زندگی را می‌تراشد، از این رو باید تصمیم بگیریم که فکرمان را به منظورهای بهتری متوجه سازیم و در راه مقصودهای گران‌بهاتری صرف کنیم.

* * *

خوش‌بختی چیست؟ خوش‌بخت کیست؟

اگر ما خوش‌بختی را در درون خودمان جست‌وجو کنیم، هر چند با سختی زیاد، بالاخره آن را پیدا می‌کنیم. اما اگر آن را در بیرون جست‌وجو کنیم هیچ زمانی آن را پیدا نخواهیم کرد. دو نفر از پنجره بیرون را نگاه می‌کنند، یکی پرواز پرنده را در آسمان می بیند و دیگری گل و خاک روی زمین را.

انسان خوش‌بین گرده‌ی نان کنجدی را می‌بیند و بدبین فقط سوراخ‌های وسط آن را.

نگران بودم که چرا کفش ندارم، اما شخصی را دیدم که پا نداشت.

باید توجه داشت که واقعیت‌های بیرونی در شریف‌بودن یا بدبخت‌بودن انسان نقش دارند. فردی که همه‌ی افراد خانواده‌اش را در حادثه‌ی زلزله از دست داده، نمی‌تواند احساس خوش‌بختی کند با این حال باید گفت: که دیدگاه انسان به زندگی نقش مهمی را در خوش‌بخت بودن یا بدبخت بودن انسان ایفا می‌کند، لازم است خودش را کمک کند. خاطرات زندگی انسان‌ها انباشته از نمونه‌هایی است که نشان می‌دهد برخی از انسان‌ها در زندگی در شرایط بسیار نامناسب، به موفقیت دست یافته و خوش‌بختی را به دست آورده‌اند. کتاب کریستی براون با عنوان "پای چپ من"، یکی از این خاطرات است که در آن نویسنده داستان زندگی خود را شرح می‌دهد. او در هنگام تولد، فلج به دنیا آمد همه‌ی اندام‌هایش بی‌حس بود، اما مادرش متوجه شد که او با تلاش و تقلا قلم برادرش را برداشت. از آن زمان تلاش و کوشش او آغاز گردید. با کمک مادرش نقاشی می‌کرد، احساسات خود را بیان می‌نمود. به نوشتن کتاب مشغول شد و حتی با کمک رایانه سخنرانی می‌کرد.

بین ابزار و وسایل مادی در اختیار انسان و خوش‌بختی او رابطه‌ای یک به یک و صمیمی وجود ندارد. یعنی این طور نیست که اگر در خانه‌ی شما صد و یک قلم اسباب و اثاثیه وجود داشته باشد ولی در خانه‌ی من نود قلم، شما خوش‌بخت‌تر از من باشید. همان طوری که اریک فروم هم می‌گوید: « داشتن

با بودن تفاوت دارد، داشتن، چیزی است که با دارایی‌های مادی رابطه دارد اما بودن چیزی است که با ارزش‌های انسانی رابطه دارد.» به نظر من ارزش واقعی انسان چیزی است که وقتی همه‌ی مادیاتش را کنار می‌گذارد هنوز هم دوام دارد، مانند دانش، شخصیت، اخلاق، محبت و ... انسان همواره چیزهای جدیدی می‌سازد و آن گاه تلاش می‌کند صاحب آن چیزها شود اما عمر او برای به‌دست آوردن همه‌ی سرمایه‌ها کافی نیست و تا زمانی که صاحب آن چیزها نشود خود را فقیر می‌داند، اما زمانی که ما بتوانیم تفاوت میان نیازهای واقعی (زیستی، امنیت، محبت و ...) و نیازهای غیر واقعی را تشخیص دهیم پی می‌بریم که چه قدر ثروتمند هستیم. حالا از کسانی که به خاطر برآورده نشدن نیازهایشان خود را خوش‌بخت نمی‌دانند، باید پرسید: « بدون این که تلاش بکنی به این دنیا آمده‌ای و در این دنیا هم یک انسان هستی. آیا این نعمت بزرگی نیست؟ آیا داشتن عقلی که خوب را از بد تشخیص می‌دهد نعمت بزرگی نیست؟ یکی از چشم‌هایت را با چند دلار معامله می‌کنی؟ می‌توانی طلوع و غروب خورشید را تماشا کنی؟ می‌توانی گل‌ها را بو کنی؟ بچه‌هایت را نوازش کنی، می‌توانی دیگران را دوست بداری و آن‌ها را در آغوش بگیری، می‌توانی بدون آن که قلب کسی را بشکنی و کسی را ناراحت کنی، زندگی کنی، می‌توانی نان حلال بخوری، می‌توانی انسان‌ها را دوست بداری، می‌توانی خدا را شکر کنی، می‌توانی با دوستانت صحبت کنی و از ته دل بخندی، می‌توانی از خوردن یک فنجان چای لذت ببری، آیا هر کدام از این‌ها ثروت بزرگی نیست؟ حالا باز هم می‌گویی که فقیر هستی؟ « بله، به یاد داشته باش که لذت انسان بودن ما را از لذت سلطان بودن بی‌نیاز می‌کند».

آیا یک بیماری وجود دارد که با لبخند زدن و احساس خوش‌بختی به دیگران سرایت کند؟ البته که نیست، با این کار فقط خوش‌حالی را به دیگران انتقال می‌دهید. این هم یک بیماری است که هیچ کس دوست ندارد از دست

آن رها شود. اما آیا بیماری‌هایی وجود دارند که از راه غم و اندوه به دیگران سرایت کند؟ بله، بیماری‌های زیادی، از زخم معده گرفته تا انواع سرطان‌ها.

پس بیایید به خودمان کمک کنیم، بیایید از دیدگاهی متفاوت به حوادث زندگی نگاه کنیم. یعنی وقتی که از پنجره‌ی اتاق به بیرون نگاه کنیم، گِل و خاک روی زمین را نبینیم بلکه مرغان دریایی رها در آسمان را ببینیم.

* * *

خوش‌بختی:

زمان می‌گذرد و خوش‌بختی را بر سر سفره‌ی شما، پیدا نمی‌کنیم، اما آن را در دانه‌ی زیتون لای یک نان خشک می‌توان پیدا کرد. نمی‌توان آن را در رفتارهای ساختگی و متظاهرانه‌ی اطرافیان پیدا کرد، بلکه می‌توان در سایه‌ی لبخند کودکی که در کنج دیواری کز کرده پیدا کرد. آن را در ابراز محبت‌های دروغین در هنگام به آغوش گرفتن‌ها نمی‌توان پیدا کرد، بلکه در لحظه‌ی کوتاه دست نوازش بر سر کودکی کشیدن پیدا می‌شود. آن را نه در ماهی‌های گران‌قیمت و کم‌یاب که مایه‌ی تزیین میز ماهی‌فروش شده، بلکه در ماهی کوچکی که در قلاب گره‌دار خودمان افتاده پیدا می‌کنیم. آن را نه در ویلای استخردار عموی ثروتمندمان، بلکه در خانه‌ی کوچک دایی خنده‌رویمان پیدا می‌کنیم. آن را نه در حرکات نمایشی یک رقص باله، بلکه در روستای یکی از دوستانمان در مراسم ختنه‌سوران برادرش پیدا می‌کنیم.

آری خوش‌بختی نامه‌ای نیست که روزی نامه‌رسان در خانه‌ی ما بیاورد و به ما تقدیم کند. خوش‌بختی را نمی‌توان خرید، نمی‌توان دزدید، نمی‌توان گدایی کرد. بر سر سفره‌ی خوش‌بختی دیگران نمی‌توان آزادانه نشست و لقمه‌ای گرفت که گلوگیر نباشد. خوش‌بختی مهمان ناخوانده‌ای نیست که بی‌دعوت و استقبال بر سر سفره‌ی ما حاضر شود، بلکه باید از او دعوت کنیم و به استقبالش برویم. تعریف خوش‌بختی را بسیار سخت نکنیم و در هاله‌ای از ابهام قرار ندهیم. خوش‌بختی ساختن عروسک کوچکی از خمیری نرم و

انعطاف‌پذیر است، امّا جنس این خمیر باید از عشق و محبت باشد نه از نفرت و کینه. خوش‌بختی را در بیرون جُستن نادانی بزرگی است، خوش‌بختی در درون ماست فقط کافی است به او اجازه‌ی خودنمایی دهیم. باید آن را کشف کرده و به حقیقتش احترام بگذاریم.

* * *

رازهای زندگی طولانی و خوش‌بخت زیستن:

- مراقب فشار خون، وزن و میزان کلسترول خود باشید.
- هر روز هشت لیوان آب بخورید.
- هرگز از ورزش کردن غافل نشوید.
- پاها را گرم و سرتان را خنک نگه دارید.
- حتما عاشق باشید، اما عاشق تلوزیون نه!
- زندگی را بیش‌تر از حد لازم سخت نگیرید، اما سرسری هم نگیرید.
- رفتن به دامان طبیعت را هرگز فراموش نکنید.
- لطیفه زیاد گوش کنید و خودتان هم لطیفه بگویید.
- کم‌تر سوار ماشین شوید، اما تا آن جا که ممکن است به گردش بروید.

* * *

خوش‌بخت بودن چندان هم مشکل نیست:

- زمانی که به تو بدی می‌کنند بهترین کار آن است که ببخشایی و فراموش کنی.
- با دیگران صمیمی باش، آرام و منطقی حرف بزن و به حرف آنان هم گوش بده.
- به حرف نادانان هم گوش کن، چون در این دنیا هرکس حکایتی برای گفتن دارد، ولی به حرف‌های خلاف عقل عمل مکن.
- چنانکه هستی باش، زمانی که دوست نداری وانمود نکن که دوست داری.

- با آدم‌های باادب و بانزاکت نشست و برخاست کن، ولی به آن‌ها دستور نده.
- اگر همیشه به دنبال ایراد گرفتن از دیگران باشی دیگر وقتی برای دوست داشتن نخواهی داشت.
- چیزی را از دست دادن بهتر از آن است که با بداخلاقی آن را به‌دست آوری، چون ناراحتی یک فرد می‌تواند یک لحظه باشد، اما ناراحتی دیگری ممکن است تا آخر عمر طول بکشد.
- اجازه ندهید کارهایی که نمی‌خواهی انجام دهی، مانع کارهایی شود که می‌خواهی انجام دهی.
- اگر به دعواهایت ادامه می‌دهی، لااقل با خودت آشتی کن.
- زمانی که به دنیا آمدی را به یاد می‌آوری؟ تو گریان بودی و همه از شادی می‌خندیدند. پس چنان زندگی کن که همه در زمان مرگت گریان باشند و تو خندان.

* * *

کلیدهای بدبخت شدن:

- در زندگی فقط همیشه به کمبودهایتان فکر کنید.
- همیشه نگران، بی‌قرار و مضطرب باشید.
- خودتان را پیوسته از نظر دارایی با دیگران مقایسه کنید.
- بلافاصله از دست دیگران ناراحت شوید.
- در مدرسه یا محل کار به تلافی این که دیگران برای شما احترامی قائل نیستند به آن‌ها بی‌احترامی کنید.
- سعی کنید دوستان کمی داشته باشید، و اگر ممکن است هیچ دوستی نداشته باشید.
- کم بخندید و یا اصلاً نخندید.
- در هر زمان و مکان، آه و ناله سر دهید.

- تا حد امکان بی‌قراری کنید.
- همیشه به این فکر کنید که چه قدر زشت هستید.
- هیچ کس را نبخشید، حتی خودتان را.
- کم ورزش کنید و یا اصلاً ورزش نکنید.
- از طبیعت فرار کرده و به شلوغی شهر پناهنده شوید.
- اعتقاد داشته باشید به این که در زندگی نباید هیچ درد و ناراحتی داشته باشید.

اگر مواردی که در بالا ذکر شد به بدبخت‌شدن شما کمک نکرد راه‌های دیگری هم وجود دارد:

- آهنگ‌هایی گوش کنید و فیلم‌هایی را تماشا کنید که دردها و بیچارگی‌های انسان‌ها را بیان می‌کنند.
- از نوزادان و بچه‌ها دوری کرده و با آن‌ها حرف نزنید.
- هیچ کسی را در آغوش نگیرید، نوازش نکنید و نیز اجازه ندهید کسی شما را در بغل گرفته و یا نوازش کند.
- از عاشق شدن فرار کنید همانند کسی که از بیماری طاعون فرار می‌کند.
- از دعا کردن و عبادت پرهیز کنید.
- حسرت دیروز و نگرانی فردا را به یاد داشته باشید.
- فکر کنید همان طوری که گذشته برایتان شادی و امیدی نداشت، آینده هم همان طور است.
- همیشه با آدم‌های خشن، متعصب، بی‌ادب و بدبین نشست و برخاست کنید.
- از آدم‌های منطقی و خوش‌حال دوری کنید.
- مبادا خلاف آن چه گفته شد عمل کنید، بعد از آن حتماً خوش‌بخت می‌شوید ها ....!

* * *

انسان بدبختی که در حال نابودی بود:

زمانی در ویلای بالای یک تپه، پسربچه‌ای پرجنب‌وجوش زندگی می‌کرد. به سگ‌ها، اسب‌ها، ماشین‌ها و موسیقی علاقه داشت؛ به شنا می‌رفت، فوتبال بازی می‌کرد و از دیدن دختران زیبا عقل از سرش می‌پرید. این پسر یک روز با خدا چنین درد دل کرد: « مدت‌هاست که فکر می‌کنم و بالاخره فهمیدم که وقتی بزرگ شدم، می‌خواهم چه چیزهایی داشته باشم». خدا به او گفت: «چه چیزهایی»! پسر جواب داد: « دلم می‌خواهد در یک ویلای بزرگ زندگی کنم، که جلوی آن چند مجسمه‌ی بزرگ وجود داشته باشد. جلوی در پشتی ویلا دو قلاده سگ پشمالو باشد. داخل یک باغ خیلی بزرگ با یک زن قد بلند، مو مشکی، چشم آبی، گیتارزن، آوازخوان و خیلی قشنگ و مهربان عروسی کنم. دلم می‌خواست سه پسر قوی داشته باشم، تا با آن‌ها فوتبال بازی کنم. زمانی که بزرگ شدند یکی از آن‌ها دانشمند بزرگی، یکی سناتور و سومی هم مهاجم تیم ملی شود. دلم می‌خواهد یک جهان‌گرد شوم. بادبان‌های کشتی‌ام را در داخل اقیانوس‌ها باز کنم، از کوه‌ها بالا بروم و آدم‌ها را نجات بدهم. یک ماشین فراری داشته باشم و در خیابان‌ها ویراژ بدهم».

خدا فرمود: « این‌ها خواب و خیال‌های زیبایی هستند ولی من خوش‌بختی تو را می‌خواهم». این پسر یک روز که داشت فوتبال بازی می‌کرد، پایش شکست از آن زمان به بعد نه تنها نمی‌توانست کوهنوردی کند، بلکه نمی‌توانست حتی از یک درخت هم بالا برود. البته دریانوردی در اقیانوس‌ها هم برایش یک رویا شد. درس بازاریابی خواند و یک شرکت پخش لوازم پزشکی راه انداخت. با دختر بسیار زیبایی ازدواج کرد که خیلی هم مهربان بود. قدش بلند نبود، موهایش سیاه بود، اما چشم‌هایش آبی نبود، بلکه قهوه‌ای بود. گیتار نمی‌زد، آواز نمی‌خواند و غذاهای خوشمزه‌ای درست می‌کرد. نقاشی‌های زیبایی می‌کشید. چون کارش داخل شهر بود، در ویلای خارج از شهر زندگی نمی‌کرد، بلکه مجبور بود در طبقه‌ی تراس یک آپارتمان زندگی کند، با این

حال چشم‌انداز خانه‌اش خیلی زیبا بود. دو تا سگ پشمالو نداشت، اما در خانه‌اش یک گربه‌ی پشم‌آلوی آنکارایی بود. صاحب سه دختر شد. دختر کوچک‌تر که محکوم به نشستن روی صندلی چرخ‌دار بود خیلی زیبا بود. دخترها پدرشان را دوست داشتند. اگرچه با او فوتبال بازی نمی‌کردند، ولی با او به کنار دریا و پارک می‌رفتند. به جز دختر کوچک که زیر یک سایه‌ی درخت می‌نشست و گیتار می‌زد و آواز می‌خواند، آن دو گاهی بادبادک هوا می‌کردند. درآمدش خوب بود اما نه به اندازه‌ای که بتواند یک اتومبیل فراری بخرد. یک روز صبح با ناراحتی از خواب بیدار شد و با عجله نزد بهترین دوستش رفت و به او گفت: من اصلاً خوش‌بخت نیستم. دوستش گفت: برای چی؟ او جواب داد: وقتی که بچه بودم آرزو داشتم زمانی که بزرگ شدم با یک دختر مو مشکی، چشم آبی، گیتارزن و آوازخوان ازدواج کنم،اما زنم قدش بلند نیست، چشم‌هایش قهوه‌ای است و گیتار هم نمی‌زند. دوستش به او گفت: همسرت که زن خیلی خوبی است، عالی نقاشی می‌کند و غذاهای خوشمزه‌ای هم درست می‌کند! اما مرد به حرف دوستش گوش نکرد. یک روز ضمن درد دل با همسرش به او گفت که اصلاً از زندگیش راضی نیست و احساس خوش‌بختی هم نمی‌کند. همسرش علت را پرسید؟ او گفت: چون وقتی که بچه بودم، آرزو داشتم موقعی که بزرگ شدم در یک ویلا، داخل یک باغ خیلی بزرگ زندگی کنم، اما حالا در یک آپارتمان طبقه‌ی ۴۷ گیر افتاده‌ام. می‌خواستم باغی داشته باشم که در آن سگ پشمالو وجود داشته باشد، اما کو؟ کجاست همه‌ی این‌ها؟

همسرش گفت: داخل یک آپارتمان مجهز زندگی می‌کنیم، از جایی که نشستیم می‌توانیم اقیانوس را ببینیم، می‌خندیم، تفریح می‌کنیم، همدیگر را دوست داریم، با هم درد دل می‌کنیم، نقاشی‌های زیبا می‌کشیم، سه تا دختر خیلی خوب هم داریم ... . اما مرد حرف‌های او را قبول نکرد. یک روز با عجله پیش یک روان‌پزشک رفت و به او گفت که در زندگی خوش‌بخت نیست. روان‌پزشک علتش را از او پرسید؟ مرد گفت: چون دلم می‌خواست جهانگرد

شوم، به اقیانوس‌ها سفر کنم، از کوه‌ها بالا بروم و آدم‌ها را نجات دهم اما حالا یک کار پشت میزی و زانویی معیوب نصیبم شده است... .

روان‌پزشک به او گفت: اما این لوازم پزشکی که می‌فروشی، جان خیلی‌ها را نجات می‌دهد. ولی مرد هنوز گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. روان‌پزشک هم از او صد دلار بابت حق ویزیتش گرفت، چون او آرزو داشت اتومبیل فراری داشته باشد ... .

یک روز مرد به حسابدارش گفت: من خیلی بدبختم. حسابدار علتش را پرسید و او جواب داد: دلم می‌خواست یک ماشین فراری داشته باشم که وقتی از خیابان‌ها عبور می‌کنم، مردم از حسرت لب‌هایشان را گاز بگیرند. دوست داشتم اصلاً مشکل مادی نداشته باشم، اما حالا با مترو سر کارم می‌روم و بر می‌گردم و مشکلات زیادی هم دارم. حسابدار به او گفت: لباس‌های خوب می‌پوشی، در بهترین رستوران‌ها غذا می‌خوری، تمام اروپا و آمریکا را گشته‌ای! اما مرد هنوز هم قانع نشده بود. پیش راهبش رفت و به او گفت: من خیلی بدبختم. راهب گفت: چرا؟ مرد جواب داد: دلم می‌خواست سه پسر داشته باشم، که یکی از آن‌ها دانشمند، دیگری سیاستمدار و سومی هم فوتبالیست بشود. اما حالا سه تا دختر دارم که یکی از آن‌ها حتی نمی‌تواند راه برود.

راهب گفت: اما دخترهایت خیلی زیبا و باهوش هستند! تو را هم خیلی دوست دارند. آدم‌های موفقی هستند که یکی از آن‌ها پرستار، دیگری نقاش و دیگری هم استاد موسیقی شده است... . اما مرد هنوز به حرف‌هایش توجهی نمی‌کرد. آن قدر احساس بدبختی می‌کرد که آخرش هم مریض شد. او را در یک اتاق روشن در بیمارستانی بستری کردند. پرستارها با لباس‌های سفید در اطرافش جمع شدند. او تا آخرین حد نابودی بدبخت و درمانده شده بود. خانواده‌اش، دوستانش و راهبش به ملاقاتش آمدند. یک شب که در اتاق بیمارستان تنها مانده بود، با خدا درد دل می‌کرد: خدایا، یادت هست وقتی که بچه بودم به تو التماس کردم و به تو گفتم که چه آرزوهایی دارم؟

خدا فرمود: یادم هست، رویاهای زیبایی بود. مرد گفت: خوب چرا هیچ کدام از آن‌ها را به من ندادی؟ خدا فرمود: می‌توانستم بدهم اما خواستم تا چیزهایی را که تو نمی‌خواستی به تو بدهم و با این کار تو را متعجب کنم. ببین چه چیزهایی به تو دادم! یک زن خیلی زیبا، یک کار خوب، یک خانه‌ی زیبا و سه تا دختر دوست داشتنی! این یکی از زیباترین بسته‌های زندگی بود که به تو هدیه کردم.

مرد گفت: اما فکر می‌کردم باید چیزهایی را که از تو خواسته بودم به من می‌دادی؟

خدا فرمود: من هم تصور می‌کردم که تو می‌فهمی که واقعاً چه چیزهایی را برای تو می‌خواهم. مرد که تا به حال در زندگیش به این فکر نکرده بود که خدا هم بعضی چیزها را می‌خواهد، پرسید: تو چه می‌خواستی؟ خدا فرمود: می‌خواستم با چیزهایی که به تو می‌دهم تو را خوش‌بخت کنم.

مرد به فرموده‌های خدا فکر کرد و احساس کرد که دوباره خوش‌بخت شده است. علاوه بر آن چیزهای دیگری نیز یاد گرفته بود: این که آدم باید خیلی فکر کند تا بتواند حد و مرز خواسته‌ها و آرزوهایش را تشخیص دهد. این که انسان چه طور می‌تواند با چیزهایی که در اختیار دارد، خوش‌بخت زندگی کند. اگر چیزهایی را که آرزوی داشتنشان را داریم، نتوانیم به دست بیاوریم، باید قدر چیزهایی را که داریم بدانیم و ببینیم که خدا چه چیزهایی را به ما بخشیده است.

* * *

سخنان حضرت عیسی علیه‌السلام:

« گنج‌ها را در زمین دفن نکنید؛ کرم‌ها آن‌ها را می‌خورند، زنگ می‌زنند و یا دزدان آن‌ها را پیدا می‌کنند. برای خود در آسمان‌ها گنج بسازید در آن جا نه کرم، نه زنگ و نه دزد هست؛ گنج انسان در هر جا که باشد دلش هم در آن جا خواهد بود. پس به شما می‌گویم: نه غصه‌ی غذایی را که برای زندگی به آن احتیاج دارید بخورید و نه غصه‌ی لباسی که برای پوشاندن بدنتان به آن احتیاج دارید. آیا زندگی از غذا و بدن از لباس مهم‌تر نیست؟ به پرندگانی که در هوا پرواز می‌کنند نگاه کنید؛ نه می‌کارند و نه درو می‌کنند، گنجه و انبار هم ندارند. اما پدرمان که در آسمان‌هاست به همه‌ی آن‌ها غذا می‌دهد. آیا شما از پرندگان شریف‌تر نیستید؟ کدام یک از شما می‌تواند با غصه خوردن یک وجب به قدش اضافه کند؟ چرا خودتان را برای لباس به زحمت می‌اندازید؟ به زنبق‌های دشت نگاه کنید؛ نه کار می‌کنند نه نخ می‌ریسند به شما می‌گویم: که حتی سلیمان علیه‌السلام هم با همه‌ی عظمتش لباسی مانند لباس یکی از این زنبق‌ها بر تن نداشت. خداوند که به یک گیاه وحشی که امروز می‌روید و فردا در تنور نانوایی انداخته می‌شود، چنین لباسی می‌پوشاند، آیا برای شما انسان‌ها کاری انجام نخواهد داد؟ غصه‌ی فردا را نخورید؛ زیرا فردا غصه‌ی خودش را به همراه دارد. غم و اندوه هر روز برای همان روز کافی است».

* * *

آیا گل‌ها را می‌بینید؟

هلن‌کلر را می‌گویم کوروکر و لال به دنیا آمد. ولی در دنیای انسان‌ها محتاج نشد. به علاوه فیلسوف توانایی هم شد. از ابتدا قدرت دیدن نداشت. قادر به حرف زدن نبود، نمی‌توانست بشنود، اما توانست همه‌ی کمبودهایش را جبران کند. یک روز چنین گفت: «گاهی با خودم می‌گویم، چه خوب بود اگر هر انسانی دو روز در سال از نعمت‌های بینایی و شنوایی محروم می‌شد. آن

وقت می‌توانست در تاریکی به ارزش بینایی و در سکوت به ارزش شنیدن و لذت بردن از صداها پی برد».

اگر هلن کلر فقط چند روزی قادر به دیدن بود، دوست داشت قبل از همه چه چیزی را تماشا کند؟ او شاید می‌گفت: « روز اول دوست داشتم کسانی را ببینم که با کارها و کمکشان زندگیم را معنا دادند». نمی‌دانم توانایی دیدن دیگران چه احساسی را در انسان ایجاد می‌کند. من تنها با لمس کردن خطوط چهره‌ی انسان‌ها می‌توانم احساس کنم که آیا ناراحت و یا خوش‌حال هستند. ولی آیا آن‌هایی که می‌توانند ببینند، از چشم‌هایشان استفاده‌ی مناسب می‌کنند؟ آیا خوب به رنگ چشم‌ها و خطوط چهره‌ی کسانی که دوستشان دارند، توجه می‌کنند؟ بله روز اول دوستان نزدیکم را به خانه دعوت می‌کردم و مدت طولانی به صورتشان خیره می‌شدم. بعد دلم می‌خواست که نوزاد تازه به دنیا آمده‌ای را ببینم. فقط می‌خواستم از پاکی نوزاد سهمی از زیبایی هم نصیب من شود. می‌خواستم کتاب‌ها را ببینم. از خدا می‌خواستم که آن شب غروب خورشید درخشان‌تر و باشکوه‌تر از هر زمان دیگری باشد. چشم‌هایم را هرگز نمی‌بستم. روز بعد طلوع خورشید را تماشا می‌کردم. بعد دلم می‌خواست که آثار هنرمندان را ببینم».

اگر می‌توانید به مدت سه روز خود را درخانه زندانی کنید و در این مدت سعی کنید نه چشم‌هایتان به کسی یا چیزی بیفتد و نه گوش‌هایتان صدایی را بشنود. بعد از سه روز، بار دیگر طوری اطراف را نگاه کنید که گویی قبلاً هیچ نمی‌توانستید ببینید. بعد از سه روز، دوباره طوری به صداها گوش کنید که گویی قبلاً نمی‌توانستید هیچ صدایی را بشنوید. شاید آن زمان متوجه چیزهایی شگفت‌انگیز شوید نه چیزهایی که همیشه می‌دیدید و می‌شنیدید، اما زیبایی آن‌ها را درک نمی‌کردید.

* * *

حکایت‌ها و سخنان کوتاه لهستان معاصر:

- اگر بعد از یک میهمانی برای تمیزکردن خانه‌ام باید ساعت‌ها کار کنم، می‌توانم بگویم که دوستان زیادی دارم و خدا را شکر می‌کنم.
- اگر بتوانم صورت بدهکاری‌هایم را بپردازم، می‌توانم بگویم‌که یک شغل دارم، و موجودی بی‌ارزش نیستم.
- اگر احساس کنم شلوارم کمی تنگ شده، می‌توانم خدا را شکر کنم که گرسنه نمانده‌ام.
- اگر سایه‌ام به دنبالم می‌آید، می‌توانم بگویم که نور خورشید را می‌بینم و به چشم‌هایم اعتماد کنم.
- اگر مجبورم راهی طولانی را پیاده بروم، تا به مدرسه یا محل کارم برسم، می‌توانم مطمئن باشم که پاهایم سالم هستند.
- اگر صدای به هم خوردن کلید و یا جیغ نوزاد مسافری را در ایستگاه می‌شنوم، خدا را شکر می‌کنم که گوش‌هایم سالم است.
- اگر مجبورم شیشه‌های خانه‌ام را تمیز کنم، شیروانی را تعمیر کنم، به این معناست که صاحب یک خانه هستم.
- اگر صورت حساب تلفنم زیاد بیاید، به این معناست که توانایی صحبت کردن را دارم.
- اگر با دوستم هر روز دعوایم می‌شود، یعنی یک دوست دارم.
- اگر یک دنیا رخت برای شستن داشته باشم، مفهومش این است که لباس‌های زیادی دارم.
- اگر ساعت زنگ‌دارم هر روز زنگ بزند، به این معناست که زندگی می‌کنم.
- اگر شبی احساس کنم که خیلی خسته‌ام و پاهایم درد دارند، یعنی آن روز خیلی کار کرده‌ام.
- اگر یادداشت‌های پراکنده‌ای از درس‌هایم داشته باشم، به این معناست که یک مدرسه دارم.
- اگر مادر و پدرم از دستم عصبانی شوند، یعنی یک خانواده دارم.

- اگر درد پای زخمی‌ام را احساس کنم می‌توانم خدا را شکر کنم که هنوز زنده‌ام.
- اگر روزی هیچ ماهی به قلابم نیفتد، به این معناست که در آن روز هیچ ماهی را نکشته‌ام.
- اگر به همه‌ی این پیشامدها به این صورت نگاه کنم، می‌توانم بگویم آدم خوش‌بینی هستم.

* * *

این حکایت را نقل کنید:

در تابستان سال ۱۹۶۵ در شهر بلانت سیتی فلوریدا با همه‌ی افراد خانواده در یک مهمانی دور هم جمع شده بودیم. ساعت از دوی نیمه شب گذشته بود که مادربزرگم همه را از خواب بیدار کرد و ما را به دنبال پیدا کردن شیشه‌های خالی نشاسته، چوب، پنبه و کاغذ سفید فرستاد. او می‌گفت: «از طرف خدا به من پیامی الهام شده که همه باید آن را بشنوند». بعد از آن که چیزهایی را که خواسته بود آماده شد، به ما گفت: روی هر کدام از این کاغذها دو جمله بنویسیم و آن را در داخل شیشه‌ها بگذاریم. به علاوه شماره تلفن و آدرس خانه را هم نوشتیم و داخل شیشه‌ها گذاشتیم. آن روز صبح حدود ۲۰۰ شیشه را در رودخانه انداختیم. بعد از مدتی مادربزرگم به خاطر چیزهایی که نوشته بود، نامه‌های تشکر دریافت می‌کرد و به او تلفن می‌شد، حتی کسانی هم به دیدنش آمدند. در آبان ماه ۱۹۷۴ مادربزرگم از دنیا رفت و در همان سال آخرین نامه‌ی تشکر را دریافت کردیم. این نامه از همه‌ی نامه‌ها جالب‌تر بود و در آن نوشته شده بود:

خانم گوج عزیز، این نامه را در زیر نور شمع برای شما می‌نویسم، چون برق خانه‌ام قطع شده است. شوهرم در پاییز زیر تراکتور رفت و مرد. بدهی تراکتور نو و هزینه‌ی زندگی یازده بچه را برایم گذاشت و رفت. بانک از ما خواست تا بدهیمان را هرچه زودتر پرداخت کنیم. حتی یک قرص نان هم

برای خوردن نداشتیم. تهیه‌ی پول قلم و دفتر بچه‌ها فکرم را مشغول کرده بود. زمین پوشیده از برف بود و چند روزی بیش‌تر به عید نوئل باقی نمانده بود.

قبل از آن که به رودخانه بروم و خودم را در آن غرق کنم، با خدا راز و نیاز کردم. بچه‌هایم را در حالی که همگی در خواب بودند، رها کردم و به طرف رودخانه رفتم. دو هفته از یخ بستن رودخانه گذشته بود. تکه چوبی را برداشتم و قسمتی از یخ رودخانه را با آن شکستم.

ناگهان از جایی که یخ را شکسته بودم، شیشه‌ای به بیرون پرتاب شد. در داخل شیشه کاغذ سفیدی دیده می‌شد. شیشه را برداشته و به کناری رفتم و کاغذ داخل آن را در آوردم. چیزهایی را که در آن نوشته شده بود خواندم. در کاغذ فقط دو جمله، یک شماره تلفن و یک آدرس نوشته بود. با چشم‌های اشکبارم جمله‌های داخل شیشه را بارها خواندم. جمله‌ها این بودند: «برای هر کسی که زندگی می‌کند حتما امیدی وجود دارد. یک سگ زنده بهتر از یک شیر مرده است.» چرا این نوشته را من پیدا کرده بودم؟ اگر چند متری آن طرف‌تر یخ را شکسته بودم تا خودم را در رودخانه بیندازم، حتماً این نوشته را پیدا نمی‌کردم.

پس این نوشته پیامی برای من است. از خودکشی صرف نظر کرده و برای مبارزه با سختی‌ها به خانه برگشتم. چند روز بعد مدیر یک اداره‌ی اوقاف به دیدن ما آمد. قرار شد که او هزینه‌ی تحصیلی بچه‌هایم را تأمین کند و همین کار را هم کرد. خبر وضعیت زندگی ما در روزنامه‌ها منعکس شد. شخصی که تراکتورمان را خرید، بدهی‌هایمان را پرداخت کرد. قول دادند که تا چند روز دیگر برقمان را وصل کنند. همه چیز آرام آرام در حال درست شدن است. نمی‌دانم چه طور از پیامی که برایم فرستادید تشکر کنم.

* * *

ماهی‌گیر عجیب:

روزی ماهی‌گیری قلاب و سبد ماهی‌اش را برداشت و به قصد گرفتن ماهی به سمت رودخانه رفت. در قسمتی از رودخانه که او مشغول ماهی‌گیری بود، حتی خوش شانس‌ترین ماهی‌گیرها هم نتوانسته بودند یک ماهی صید کنند. مرد با گفتن یا «شانس» قلابش را در آب انداخت. بعد از مدت کوتاهی ماهی بزرگی به قلابش افتاد، اما او ماهی را از قلاب جدا کرد و در حالی که می‌گفت: «نشد» ماهی را به آب انداخت. مدتی نگذشت که ماهی بزرگ‌تری گرفت. اما دوباره گفت: «نشد» و ماهی را در رودخانه رها کرد. در حالی که ماهی‌گیران دیگری که در اطرافش بودند با تعجب او را نگاه می‌کردند و مسخره‌اش می‌کردند، این بار ماهی کوچکی صید کرد. ماهی‌گیران فکر می‌کردند که چون او ماهی‌های بزرگ را نپسندیده است، این ماهی کوچک را هم نمی‌خواهد و آن را به آب می‌اندازد. اما او ماهی را از قلاب جدا کرد و در حالی که می‌گفت «به به!» آن را در سبدش گذاشت. یکی از ماهی‌گیرانی که از کارهای او تعجب کرده بود، طاقت نیاورد و از او پرسید: «دوست من ماهی‌های بزرگی را که گرفته بودی، دوباره به آب انداختی، اما این ماهی کوچک را با خوش‌حالی داخل سبدت گذاشتی، دلیل این کارت چیست»؟ ماهی‌گیر در حالی که لبخند می‌زد جواب داد: « درسته، آن ماهی‌ها خیلی بزرگ بودند ولی سبد من کوچک است. من باید ماهی‌هایی صید کنم که اندازه‌ی سبدم باشد و داخل سبدم جا بگیرد». همان طور که اجدادمان گفته‌اند: « باید پاهایمان را به اندازه‌ی گلیم خودمان دراز کنیم» و سبدهای خودمان را خوب بشناسیم. این سبد می‌توان میزان درآمد ما باشد، می‌تواند سطح آگاهی و دانشمان باشد و می‌تواند نشانه‌ی حساسیت و شجاعت ما باشد.

انسان هر چه احساس کند به چیزهایی بیش‌تری نیاز دارد، بیش‌تر فقیر و نیازمند است. بنابراین همیشه احساس می‌کند که فردی ناقص است و هیچ چیزی خواسته‌هایش را برآورده نمی‌کند. از این رو باید به کم قناعت کرد تا

بتوان خوش‌بخت شد. هرچه انسان به چیزهای کم‌تری نیاز داشته باشد به همان نسبت ثروتمندتر و خوش‌بخت‌تر است.

* * *

خوش‌بینی حضرت عیسی علیه‌السلام**:**

حضرت عیسی همیشه به جنبه‌ی خوب یک پیشامد نگاه می‌کرد و می‌گفت: « در هر اتفاقی خیری نهفته است». یاران او از تعلیمات حضرت عیسی برداشت مبالغه‌آمیزی می‌کردند و عقیده داشتند که باید همیشه خوبی‌ها با بدی‌ها و زیبایی‌ها با زشتی‌ها همراه باشند. آن‌ها همیشه به دنبال این بودند تا شاهدی برای اثبات فرضیه‌هایشان پیدا کنند. روزی در حالی که از جایی می‌گذشتند، لاشه‌ی سگی را دیدند. همه‌ی آن‌ها از بوی بد لاشه بینی خود را گرفتند. یکی از آن‌ها خطاب به حضرت عیسی گفت: « ای معلم بزرگ! می‌گفتی که در هر چیزی یک زیبایی هست، زیبایی این لاشه در کجای آن است»؟ حضرت عیسی نگاه دیگری به لاشه انداخت و گفت: « به دندان‌هایش نگاه کنید، که چقدر زیبا می‌درخشند»!

آیا چیزی که خوش‌بختی می‌آورد خود زندگی است؟ در غیر این صورت، آیا نگاه ما به زندگی است که باعث احساس خوش‌بختی می‌شود؟ مونتینه می‌گفت: « زندگی به خودی خود خوب یا بد نیست، این افکار ماست که زندگی را برایمان خوب یا بد می‌کند». کودکی که هر روز در خانه‌اش خبرهای بیچارگی، بدبختی و بیماری انسان‌های دیگر و توهین و تحقیر آن‌ها را می‌شنود، چگونه می‌تواند یاد بگیرد که چیزهای زیبایی هم در این دنیا وجود دارد؟ انسان تنها می‌تواند چیزی را به دیگران بدهد که در درونش آن را داشته باشد. انسانی که در درونش آرزوی زندگی‌کردن، خوبی‌کردن و محبت‌کردن نیست، چه چیزی را می‌تواند به دیگران هدیه دهد؟ بنابراین همیشه با انسان‌هایی همنشینی کنید که زندگی را دوست دارند تا در شما هم عشق به زندگی به وجود آید. اگر با انسان‌هایی نشست و برخاست کنیم که از زندگی

بیزارند طولی نخواهد کشید که ذره‌ای عشق و علاقه به زندگی در ما باقی نخواهد ماند. چنین انسان‌هایی را چگونه تشخیص دهیم؟ هنگامی که همراه شخصی هستیم، اگر ناراحتی هایمان کم‌تر می‌شود و بیش‌تر می‌خندیم، بیش‌تر احساس خوش‌بختی می‌کنیم، آن شخص انسانی است که زندگی را دوست دارد و هرگز نباید از چنین شخصی دوری کرد.

اگر در کنار شخصی دردهایمان دو چندان می‌شود و دل‌تنگ می‌شویم، روحیه‌مان خراب می‌شود، و نمی‌توانیم از ته دل بخندیم، آن شخص از زندگی بیزار است. پس باید از چنین شخصی، مانند کسی که از حیوانی وحشی می‌گریزد فرار کنیم. این شخص می‌تواند چه چیزی را به ما بدهد؟ انسانی که در وجودش محبت ندارد، شوق زندگی در او نیست، چنین شخصی چه چیزی را می‌تواند به ما هدیه دهد؟ به این دلیل است که آدم‌های پیر و ناتوان معمولاً تمایلی به همنشینی با همسالان خود ندارند، چون افراد پیر، مرگ را به یادشان می‌آورند، پس همیشه به دنبال جوان‌ترها می‌گردند. چون می‌خواهند با زندگی ارتباط داشته باشند.

آیا به همین دلیل نیست که معلمان به آسانی دست از کارشان نمی‌کشند؟ زیرا آن‌ها زندگی‌شان را با انسان‌هایی می‌گذرانند که مشتاق زندگی‌اند و پرتحرک و پرجنب و جوش می‌باشند.

* * *

دنیا که به آخر نرسیده!

سخت‌ترین روزهای زندگیم را می‌گذراندم. بی‌پول شده بودم. تمام املاکم را فروختم تا بدهی‌هایم را پرداخت نمایم. عشق به زندگی و کار را از دست داده بودم و تنها خودم را با سیگار و الکل تسکین می‌دادم. وضع سلامتی‌ام روز به روز بدتر می‌شد. یک روز در حالی که دست در جیب از خیابان عبور می‌کردم، شخصی را دیدم که از کمر به پایینش نبود و سوار بر یک صندلی چرخ دار به آن طرف خیابان می‌رفت. از من درخواست کرد که به او کمک

کنم. من هم کمکش کردم. بعد از آن به من گفت: «ممنونم آقا! امروز هوا خیلی عالی است! این طور نیست؟ چرا ناراحت به نظر می‌رسید، دنیا که به آخر نرسیده»!

ناگهان به فکر فرو رفتم. این شخص با این شرایط چگونه احساس خوش‌بختی می‌کند و چه طور این قدر به زندگی دل بسته است؟ پس من چرا به زندگی دل نبندم؟ مگر برای من چه اتفاقی افتاده؟ بله، بی‌پول بودم، اما در این دنیا من تنها کسی نیستم که بی‌پول شده‌ام، به آخر خط که نرسیده‌ام! بلافاصله به بانک رفتم، از اعتبار گذشته‌ام استفاده کردم و دست به کارهای جسورانه‌ای زدم. مدتی بعد هم موقعیت مالی گذشته‌ام را به دست آوردم. حالا فکر می‌کنم که اگر انسان بخواهد چنین تغییرات مهمی را در زندگی‌اش ایجاد کند، آیا باید حتماً با صحنه‌ای مواجه شود که من با آن مواجه شده‌ام؟ در حقیقت گفته‌های انسان‌ها، تأثیرات مثبت و منفی زیادی را برای انسان‌های دیگر می‌گذارد. تاریخ بشر پر از شواهدی است که این حقیقت را اثبات می‌کند. بنابراین ما باید در گفتن چیزهایی که باعث پیشرفت انسان‌ها و ایجاد انگیزه و اشتیاق در آن‌ها می‌شود، سخاوتمند باشیم. از دانشمندی که در رشته‌ی ریاضیات جایزه‌ی نوبل گرفته بود، پرسیدند: استاد چرا شما را انتخاب کردند؟ در موفقیت خودتان مدیون چه کسی هستید؟ دانشمند جواب داد: مدیون مادرم هستم، چون وقتی که دانش‌آموزان دیگر از مدرسه به خانه بر می‌گشتند، مادرانشان از آن‌ها می‌پرسیدند: پسرم امروز معلم از تو سؤال پرسید؟ اما وقتی که من از مدرسه به خانه بر می گشتم، مادرم از من می‌پرسید: پسرم! امروز از معلمت یک سؤال خوب پرسیدی؟

* * *

قدرت دعا:

یک راهبه در کلکته خوابی دید. او به راهبه‌های بالاتر از خودش گفت: سه پنی پول دارم و خواب دیدم که خدا از من می‌خواهد یک یتیم‌خانه بسازم. راهبه‌های مافوقش با عصبانیت به او گفتند: با سه پنی که نمی‌توانی یتیم‌خانه بسازی، حتی نمی‌توانی هیچ کاری را انجام دهی! راهبه گفت: می‌دانم ولی به سه پنی و خدا می‌توانم هر کاری را انجام دهم.

چرا احساس می‌کنی که تنها هستی؟ مگر خداوند بنده‌ای را که آفریده، تنها می‌گذارد؟ بعضی‌ها می‌گویند: خدا دعاهای مرا اجابت نمی‌کند. به چنین افرادی می‌گویم: عقل سلیمت کجاست؟ همین که می‌توانی ببینی، راه بروی، احساس کنی، شکر کنی و بخندی کافی نیست. شاید این‌ها به خاطر همان دعاهایی است که کرده‌ای. اما فکر نمی‌کنی که خدا شاید بعضی از خواسته‌های تو را به ضررت بداند و به این دلیل آن‌ها را به تو نمی‌دهد؟ پس بیایید دعا کنیم، اما مراقب کارهایی هم که انجام می‌دهیم باشیم. کسی که در زندگی هیچ ناراحتی نداشته، هرگز در بیمارستان بستری نشده، زیر تیغ جراحی نرفته و یا انتظار بهبودی دخترش را که دکترها شانس زندگیش را ۲۰٪ دانسته‌اند، نکشیده و اعضای بدنش سال‌های سال است که به او خدمت می‌کنند، می‌گوید: خدا دعاهایم را اجابت نمی‌کند. انگار من از بندگان او نیستم. نه، این طور نیست، تو فقط انسانی هستی که خدا را نشناخته‌ای.

* * *

دعای سیل:

انسانی بود که همه او را دوست داشتند، اما نظرش در مورد دعا کردن با نظر دیگران متفاوت بود. یک روز در روستایی که زندگی می‌کرد سیل آمد. همه شهر را ترک کردند اما او از جایش تکان نخورد. بالاخره همسایه‌ی دیوار به دیوارش با اتومبیل به در خانه‌اش رفت و فریاد زد: عجله کن، بیا داخل ماشین! هیچ کس در روستا نمانده است. دریچه‌های سد شکسته شده و سیل

شدیدی در حال آمدن به این جاست. مرد به همسایه‌اش گفت: تو برو، خدا خودش مرا نجات می دهد. آب داشت بالا می‌آمد. ابتدا یک قایق و بعد هم یک بلم برای نجات دادن او به طرفش آمدند، اما او در حالی که می گفت: خدا مرا نجات می دهد، از آن‌ها خواست که از آن جا دور شوند.

آب آن قدر بالا آمد که بالاخره او مجبور شد به بالای دودکش خانه‌اش برود. بال‌گردی را هم که برای نجاتش آمده بود، به همان دلیل از آن جا دور کرد و آخرش هم در آب غرق شد و مرد. وقتی که به عرش خداوند رسید، شروع به گلایه کرد: خدایا به تو اطمینان داشتم. چرا دعاهایم را اجابت نکردی و مرا نجات ندادی؟ خداوند خطاب به او گفت: سعی خودم را کردم، خیلی هم سعی کردم. اول همسایه‌ات را با ماشینش به در خانه‌ات فرستادم، بعد یک قایق و پشت آن هم یک بلم و آخرش هم بالگردی را برای نجاتت فرستادم، اما تو همه‌ی این کمک‌ها را رد کردی!

* * *

دعای بیهوده:

«دعا کنید، اما پارو زدن به طرف ساحل را هم فراموش نکنید».

* * *

ضرب‌المثل روسی:

انسان خوب و باایمانی که با مشکل مالی روبه‌رو شده بود و بدهی‌های زیادی داشت، یک شب زانوی غم در بغل گرفت، سرش را بالا برد و شروع به راز و نیاز با خدای خود کرد: ای خداوند بزرگ، من درمانده شده‌ام. از تو تمنا می‌کنم که مقداری از الطاف بی‌کرانت را نصیب من کنی تا بتوانم بدهی‌هایم را پرداخت کنم. یک هفته گذشت و هنوز به بهبود وضعیت زندگیش امیدوار بود. بعد از سه ماه کم کم ایمانش ضعیف شد، اما در آخرین روزهای آن سال، چون از خداوند هیچ پاداشی نگرفته بود، عصبانی بود. یک بار دیگر زانو زد و با

گریه و زاری گفت: خدایا، صدای مرا می شنوی؛ باور داشتم که به من کمک می‌کنی. اما یک سال گذشت و هیچ کدام از دعاهایم را اجابت نکردی!

در این هنگام ابری سیاه در آسمان ظاهر شد، صاعقه‌ای زد و از آسمان صدایی با غرش گفت: صدایت را می شنوم. در واقع همه‌ی دعاهایت را شنیدم. اما، آیا نباید کمی هم در این کار به من کمک می‌کردی؟ لااقل با خریدن یک بلیط بخت آزمایی!

* * *

حکایت دو شهر:

جهانگردی که داشت به شهری نزدیک می‌شد، در مقابل کلبه‌ی زنی که در کنار جاده زندگی می‌کرد ایستاد و به او گفت: «مردم این شهر چه طور مردمی هستند؟ زن دانا سؤال او را با یک سؤال جواب داد: مردم شهری که تو در آن زندگی می‌کنی چه طور مردمی هستند؟ جهانگرد جواب داد: خسیس، غیرقابل اعتماد، بداخلاق و حقه باز. زن دانا گفت: آه، مردم این شهر هم درست همان طور هستند! جهانگرد از آن جا رفت و بعد از مدتی، جهانگرد دیگری مقابل کلبه‌ی آن زن توقف کرد و سؤال جهانگرد قبلی را از او پرسید، زن دانا هم سؤال قبلی خودش را از جهان‌گرد پرسید. او گفت: مردم شهری که من در آن زندگی می‌کنم، مردمی سخاوتمند، قابل اعتماد، خوش‌اخلاق و درستکار هستند. آن گاه زن دانا گفت: مردم این شهر هم هیچ تفاوتی با مردم شهر شما ندارند!

* * *

اتاقی در یک بیمارستان:

دو بیمار قلبی که برای زنده ماندن با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند، بر روی دو تخت در اتاقی از یک بیمارستان بستری شده بودند. یکی از تخت‌ها نزدیک پنجره و دیگری کنار دیوار بود. بیماری که کنار پنجره بود، از صبح تا شب بیرون را نگاه می‌کرد و هرچه را که می‌دید برای دوست کنار دیوارش که همان اندازه از پنجره سهم داشت تعریف می‌کرد: امروز دریا آرام‌تر از دیروز است. کشتی‌های بادبانی آرام آرام در دریا پیش می‌روند. مانند قوهایی بی‌صدا شنا می‌کنند. پارک هنوز خلوت است. روی دو تا از تاب‌ها نشسته‌اند، دو تاب هم خالی است. سر و کله‌ی عاشق و معشوق‌های هفته‌ی پیش هم پیدا شده. همه‌اش دستانشان توی دست‌های یکدیگر است. لحظه‌ای چشم از یکدیگر بر نمی‌دارند. دوست من باید خودت ببینی، درختان ارغوان امروز دیوانه شده‌اند. آن قدر گل داده‌اند که اطرافشان رنگ ارغوانی به خود گرفته است. حالا بچه‌های شاد پارک از راه رسیدند. در داخل دست آن‌ها بادبادک‌های رنگارنگی وجود دارد. امروز مرغ‌های دریایی خیلی خوش‌حال هستند.

این بیمار هر روز دچار تشنج می‌شد، اگر بیماری که کنار دیوار بود، دکمه‌ی زنگ خطر را فشار می‌داد، دکتر می‌آمد و بیمار نجات پیدا می‌کرد اما او این کار را نمی‌کرد. شیطان مانع این کار می‌شد. اگر دوستش می‌مرد، تخت کنار پنجره به او می‌رسید و او می‌توانست چیزهایی را که تا آن وقت با گوش‌هایش شنیده بود با چشم‌هایش هم ببیند. بالاخره بیمار کنار پنجره مرد و فردای آن روز بیمار کنار دیوار را به تخت کنار پنجره انتقال دادند. لحظه‌ای که منتظرش بود، فرا رسید. و در کنار آن یک سطل زباله! چه قدر در مورد انسان‌ها دچار اشتباه می‌شویم! چه قدر در مورد آن‌ها خودخواهانه فکر می‌کنیم و نسبت به آن‌ها بدگمان هستیم و آخرش هم از این کارها پشیمان می‌شویم!

***

مولانا در کتاب مثنوی حکایت جالبی دارد:

روزی یک شکارچی در حالی که از میان جنگلی می‌گذشت، مردی را دید که زیر درختی دراز کشیده بود. شکارچی در حالی که اسبش را به طرف آن مرد می‌راند، ماری را دید که بی سر و صدا از دهان باز مرد به داخل شکمش خزیده بلافاصله کنار او رفت و با تازیانه‌اش او را تهدید کرد و گفت: ای همشهری! فوراً بلند شو و بدو. مرد که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، گفت: ای مرد تو که هستی؟ چرا باید بدوم؟ وقتی که آن مرد از دویدن سرپیچی می‌کرد، شکارچی فریاد می‌زد: سؤال نکن، فقط بدو. و با شلاقش او را تهدید می‌کرد. مرد در حالی که می‌دوید، او را نفرین می‌کرد و به او ناسزا می‌گفت: بعد از مدتی به زیر درخت سیبی رسیدند. شکارچی سیب‌های گندیده‌ی زیر درخت را نشان داد و به آن مرد گفت: زود باش بخور. مرد هم از سر ناچاری مقداری از سیب‌های گندیده را خورد. شکارچی او را وادار کرد تا دوباره بدود. پس از مدتی، مرد دچار تهوع شد و شروع به استفراغ کرد. ماری که در شکمش بود همراه استفراغ از دهانش بیرون افتاد. شخص که حالا متوجه قضیه شده بود، با تعجب از شکارچی پرسید: از چیزهایی که گفتم معذرت می‌خواهیم فکر کردم قصد اذیت کردن مرا داری، اما چرا از همان ابتدا به من نگفتی که چه اتفاقی افتاده است؟

شکارچی جواب داد: اگر به تو گفته بودم که در شکمت مار است، آیا با ماری که در شکمت بود می‌توانستی بدوی؟ بعضی چیزها که در ظاهر امر ممکن است به ضرر ما باشد در حقیقت به نفع ماست. شکَر شیرین است، اما دندان‌هایمان را خراب می‌کند. دارو تلخ است، اما بیماری ما را شفا می‌دهد.

نصیحت‌های پدر و مادر در ظاهر برای جوانان تلخ و ناراحت‌کننده هستند، سخت‌گیری‌های معلم در ظاهر ناراحت‌کننده و ناگوار است امّا بعدها می‌توان فهمید که آن سخت‌گیری‌ها برای ما لازم بوده است.

* * *

ارزش محبت:

در آمریکا بیست نوزاد تازه متولد شده را برای مدتی از خانواده‌هایشان جدا کردند. پس آن‌ها را به دو گروه آزمون و کنترل تقسیم کردند. پرستاران و کارشناسان تغذیه به مدت یک ماه به هر دو گروه غذاهای استاندارد یکسان می‌دادند. اما پرستارها هنگام غذادادن به نوزادان گروه آزمون، آن‌ها را نوازش می‌کردند و به آن‌ها لبخند می‌زدند. بعد از گذشت سه هفته مشخص شد که نوزادان محبت دیده در مقایسه با نوزادان دیگر، سالم‌تر و سرحال‌تر هستند و بیش‌تر رشد کرده‌اند. تعدادی از نوزادانی که محبت ندیده بودند مریض شده بودند و تعدادی از آن‌ها هم ضعیف شده و رشد خوبی نکرده بودند. بنابراین دانشمندان به این نتیجه رسیدند که: محبت مهم‌ترین تغذیه برای نوزاد است.

« حکایت‌هایی که زندگی‌تان را متحول خواهد کرد، هاکان بویوک دره، ترجمه‌ی جمشید عباسی، با اندکی تلخیص و تصرف».

* * *

آموخته‌هایم:

۱- آموخته‌ام که: هر سفر دور و درازی با برداشتن تنها یک گام آغاز می‌شود.
۲- آموخته‌ام که: باید به زمان مسلط باشم نه زیر فرمان آن.
۳- آموخته‌ام که: نگویم ای کاش آن کار را طور دیگری انجام داده بودم، بلکه باید بگویم بار دیگر آن را طور دیگری انجام خواهم داد.
۴- آموخته‌ام که: خطای دیگران را مانند خطای خود تحمل کنم.
۵- آموخته‌ام که: مرد بزرگ به خود سخت می‌گیرد و مرد کوچک به دیگران.
۶- آموخته‌ام که: بیش از آنکه مرا بفهمند دیگران را درک کنم.
۷- آموخته‌ام که: لبخند ارزان‌ترین راهی است که می‌توان با آن نگاه را وسعت بخشید.

۸- آموخته‌ام که: زیاده گویی شاید مقدمه‌ی ناشنوایی باشد.

۹- آموخته‌ام که: باد با چراغ خاموش کاری ندارد.

۱۰- آموخته‌ام که: خوش‌بختی جُستن آن است، نه پیداکردن آن.

* * *

دیزی می‌غلتد و درش را پیدا می‌کند:

در زمان‌های قدیم، مرد عالم و دانایی بود که شهر به شهر، روستا به روستا می‌گشت و از سفرهایش تجربه به دست می‌آورد. در یکی از همین سفرها کوله‌بار به دوش و عصا به دست راه می‌رفت و خاطراتش را مرور می‌کرد که در راه به مرد ساده‌دلی رسید، از او پرسید: ای مرد کجا می‌روی؟ وقتی فهمید که مقصد، هر دو نفرشان یکی است، مرد دانا از او خواست تا در این راه او را همراهی کند. مرد عامی که حوصله‌اش از تنهایی و راه طولانی به سر آمده بود با خوش‌حالی پذیرفت و همراه دوست تازه‌اش به راه افتاد. مرد دانا مسافتی را که طی کرد از دوستش پرسید: ای مرد، بگو بدانم، در این سفر تو مرا خواهی برد یا من تو را ببرم! مرد ساده‌لوح با خودش فکر کرد و در دلش گفت: انگار این مرد عقل درست و حسابی ندارد. بعد با صدای بلند گفت: این که من و تو ندارد، هر کدام از ما با پای خودش دارد راه می‌رود. مرد دانا خنده‌ای کرد و خاموش شد. کمی که راه رفتند به یک قبرستان رسیدند، مرد دانا نگاهی به قبرها انداخت و از همراهش پرسید: دوست من، بگو بدانم این‌ها که این جا هستند مرده‌اند یا زنده؟ مرد با تعجب نگاهی به دوستش انداخت و زیر لب غرولندی کرد و گفت: مثل این که آفتاب گرم به مغزت خورده و جابه جا شده، تو به قبرها نگاه می‌کنی و می‌گویی این‌ها زنده‌اند. معلوم است که وقتی کسی می‌میرد او را به قبرستان می‌آورند. این‌ها اگر زنده بودند به خانه‌هایشان می‌رفتند، مگر مریض بودند این جا بخوابند. خدا به تو یک جو عقل بدهد! و به دنبال مرد دانا به راه افتاد. ساعتی گذشت کم کم به نزدیکی شهر رسیدند.

روستائیان گندم‌های خود را درو کرده و روی هم انباشته بودند. مرد دانا نگاهی به گندم‌ها انداخت و از مرد ساده لوح پرسید: می‌توانی بگویی که صاحبان این گندم‌ها آن‌ها را خورده‌اند یا نه؟ مرد عامی که عصبانی شده بود نگاهی به مرد دانا انداخت و گفت: عجب مرد نادانی! تو چه قدر سؤال‌های بی‌سر و ته می‌پرسی، مگر این گندم‌ها را نمی‌بینی؟ اگر روستاییان گندم‌ها را خورده بودند پس این تپه‌های گندم این جا چه می‌کرد؟ مرد دانشمند باز هم سکوت کرد و هیچ نگفت تا به شهر رسیدند.

از آن جایی که خانه‌ی مرد ساده لوح در آن شهر بود مرد دانشمند را به خانه‌اش مهمان کرد. مرد نزد زن و دخترش رفت و گفت: مهمانی با خود آورده‌ام که کمی دیوانه است، یعنی سؤال‌های بی سر و ته می‌پرسد و حرف‌های عجیب و غریب می‌زند. دختر از پدرش پرسید: پدر جان، مهمان از تو چه سؤال‌هایی پرسید. مرد خنده‌ای کرد و گفت: سؤال‌های بی‌سر و ته، مثلاً از من پرسید تو مرا می‌بری یا من تو را ببرم. دختر که بسیار دانا و عاقل بود خنده‌ای کرد و گفت: پدر جان، منظور مرد این بوده که تو در راه برای من قصه و حکایت می‌گویی یا من تو را به قصه و حدیث سرگرم کنم، تا رنج راه را حس نکنیم. مرد تعجب کرد. دختر پرسید: سؤال دوم چه بود؟ مرد گفت: وقتی به قبرستان رسیدیم او از من پرسید آن‌ها زنده‌اند یا مرده؟ آخر دختر این هم سؤال است که می‌پرسد؟ دختر گفت: پدر جان، جواب این سؤال که آسان است منظور مرد این بوده که آیا آن‌ها نام نیک به جا گذاشته‌اند یا نه. مرد بیش‌تر تعجب کرد و گفت: وای مرا بگو که خیال می‌کردم با یک مرد دیوانه همسفر شده‌ام. دختر، جواب سوم او را می‌دانی؟ دختر خندید و گفت: تو سؤال را بگو، شاید بتوانم جواب آن را بدهم. مرد گفت: وقتی به شهر رسیدیم به گندم‌های درو شده اشاره‌ای کرد و پرسید: آیا صاحبان گندم‌ها این‌ها را خورده‌اند یا نه؟ دختر نگاه مهربانی به پدر انداخت: پدر جان، این سؤال از همه‌ی سؤال‌ها آسان‌تر است. منظور مرد این بوده که آیا گندم‌ها را از قبل فروخته و پولش را

خورده‌اند یا نه؟ مرد ساده لوح شرم زده نزد مهمانش آمد و جواب سؤال‌ها را به او گفت. مرد ساده‌لوح گفت: دختری دارم که جواب سؤال‌های تو را به آسانی داد. مرد دانشمند، همان شب از دختر خواستگاری کرد و او را به عقد خود در آورد و در همان جا ماندگار شد و به مرد درس داد و علم آموخت. مردم شهر که از عقل و فهم مرد دانشمند و همسرش آگاه بودند، به یکدیگر می‌گفتند: «دیزی می‌غلتد درش را پیدا می‌کند». مرد دانشمند هم آن قدر گشت و سفر کرد تا بالاخره زن دانا و عاقلی برای خودش پیدا کرد.

* * *

نکته:

توماس کارلایل نویسنده‌ی توانای انگلیسی می‌گوید: « وظیفه‌ی ما این نیست که نگران فواصل دور و ناشناخته باشیم و سعی خود را در ایجاد دلهره، به خاطر ابهامات مستور در ابر و تاریکی به کار ببریم. وظیفه‌ی ما این است که دقت و همت خود را صرف استفاده از چیزهایی کنیم که در دسترسمان قرار دارند».

سرویلیام آسمر می‌گوید: «حساب امروز و فردا و فرداهای بی‌پایان و قابل آمدن را از یکدیگر جدا کنید. هر کدام از شما مجموعه و سازمانی عجیب‌تر از کشتی اقیانوس‌پیما را در وجود خودتان دارید. ماشین حیات خود را طوری تنظیم کنید که، بتوانید دیروز و امروز را از هم تفکیک کنید و فردا را بی آن که دلیلی داشته باشد در کار امروز دخالت ندهید، تا بتوانید در سفر زندگی با اطمینان خاطر بیش‌تر به پیش بروید و بر امواج بی‌پایان و بی‌وقفه‌ی زندگی غلبه کنید. در مراحل گوناگون زندگی در آهنین را به روی دیروز ببندید، چون دیگر وجود ندارد و پرده‌ای ضخیم بر درهای آینده بیاویزید و سعی نکنید از گوشه‌های آن به فردا چشم بدوزید، فردا هنوز نیامده است».

* * *

بزرگ‌ترین آرزوی سقراط:

پیش از آن که سقراط را محاکمه کنند، از او پرسیدند: بزرگ‌ترین آرزویی که در دل داری چیست؟ پاسخ داد: این است که به بالاترین نقطه‌ی شهر آتن صعود کنم و با صدای بلند به مردم بگویم: ای دوستان! چرا با این حرص و ولع، بهترین و عزیزترین سال‌های زندگی خود را به جمع‌آوری ثروت می‌گذرانید، در حالی که به طور شایسته در تعلیم و تربیت اطفال خود که مجبورید ثروت جمع شده را برای آن‌ها باقی بگذارید، همت نمی‌گمارید»!

* * *

سفارش سقراط درباره‌ی فرزندانش:

سقراط، حکیم بزرگ در پایان دفاعیات خویش گفت: ای مردم آتن! خواهش من از شما این است که وقتی پسران من بزرگ شدند، اگر شما دیدید که آن‌ها به پول و مقام، بیش‌تر توجه دارند تا به پارسایی و تقوی، آن‌ها را تنبیه کنید. اگر آن‌ها به اشتباه پنداشتند که شخص مهمی شده‌اند، در حالی که چنین نباشد آن‌ها را خجالت داده و شرمسار سازید، تا از چنین پندار باطل و تصور بیهوده‌ای که پیدا کرده‌اند، سر افکنده شوند. ای مردم! اگر چنین کارهایی را که از شما تقاضا کرده‌ام انجام دهید، به خیر و صلاح آن‌ها و من، عمل نموده‌اید. سقراط حکیم، آن گاه به جمعیت حاضر در دادگاه نگاه کرد و لحظاتی ساکت ماند تا از همهمه‌ی آن‌ها کاسته شود. آنگاه، آخرین سخنان خویش را بر زبان آورد و گفت: اکنون زمان آن رسیده است که از همدیگر جدا شویم. من به سوی مرگ خواهم شتافت و شما به دنبال کار و زندگی خویش خواهید رفت. این که کدام یک از ما، بهترین راه را در پیش روی داریم، از اسراری است که غیر از خداوند، هیچ کس حقیقت آن را نمی‌داند.

* * *

نکته:

سقراط حکیم می‌گوید: دانا کسی است که دشمنان از اندیشه‌ی رنج و آزار او مطمئن باشند، نه کسی که دوستان از او اندیشناک باشند.

* * *

سقراط می‌گوید: داروی خشم خاموشی است.

* * *

نامه‌ی آبراهام لینکن به آموزگار فرزندش:

او باید بداند که همه‌ی مردم عادل و همه‌ی آن‌ها صادق نیستند، اما به فرزندم بیاموزید که به ازای هر شیاد، انسان‌های صدیق هم وجود دارند.

به او بگویید در ازای هر سیاستمدار خودخواه، رهبر باهمتی هم وجود دارد.

به او بیاموزید که در ازای هر دشمن، دوستی هم هست.

می‌دانم که وقت می‌گیرد، اما به او بیاموزید که اگر با کار و زحمت خویش یک دلار کاسبی کند بهتر از آن است که جایی روی زمین پنج دلار پیدا کند.

به او بیاموزید که از باختن پند گیرد و از پیروز شدن لذت ببرد.

او را از غبطه خوردن بر حذر دارید. به او نقش و تأثیر مهم خندیدن را یادآور شوید. اگر می‌توانید به او نقش مهم کتاب را در زندگی آموزش دهید. به او بگویید تعمق کند به پرندگان در حال پرواز در دل آسمان، به گل‌های درون باغچه، به زنبورها که در هوا پرواز می‌کنند دقیق شود.

به فرزندم بیاموزید که در مدرسه بهتر این است که مردود شود، اما با تقلب به قبولی نرسد.

به او یاد بدهید با ملایم‌ها، ملایم و با گردن‌کش‌ها، گردن‌کش باشد. به عقایدش ایمان داشته باشد، حتی اگر همه خلاف او حرف بزنند.

به او یاد بدهید که همه‌ی حرف‌ها را بشنود و سخنی را که به نظرش درست می‌رسد انتخاب کند. ارزش‌های زندگی را به فرزندم آموزش دهید.

به او یاد بدهید که در اوج اندوه تبسم کند.

به او بیاموزید که در اشک ریختن خجالتی وجود ندارد.

به او بیاموزید که می‌تواند برای فکر و شعورش مبلغی تعیین کند، اما قیمت‌گذاری برای دل بی‌معناست.

به او بگویید که تسلیم هیاهو نشود و اگر خود را برحق می داند پای سخنش بایستد و با تمام قوا بجنگد. در کار تدریس به فرزندم ملایمت به خرج دهید، اما از او یک نازپرورده نسازید. بگذارید او شجاع باشد.

به او بیاموزید که به مردم اعتقاد داشته باشد. توقع زیادی است اما ببینید که می‌توانید چه کار بکنید.

* * *

اثر تربیت:

صاحب بن عباد مردی بسیار سخاوتمند و با تدبیر بود. در مورد سخاوت این شخص، از خودش نقل می‌کنند: من این سخاوت را از مادرم آموخته‌ام؛ او هر روز که می‌خواستم به مکتب بروم، پولی به من می‌داد و می گفت: این را به افراد فقیر صدقه بده، همین کار که در کودکی انجام می‌دادم، به شکل عادت برایم درآمده است.

* * *

درس استقامت را از حشره بیاموز:

ابوجعرانه که یکی از دانشمندان اسلامی است می‌گوید: من درس استقامت و پایداری را از یک حشره که "جعرانه" نام دارد آموختم. روزی در مسجد جامع دمشق در کنار ستونی صاف نشسته بودم. دیدم که این حشره قصد دارد از ستونی سنگی بالا رفته و در کنار چراغی که بر سر ستون است، بنشیند. من، از سر شب تا نزدیک صبح، در کنار همان ستون نشسته بودم و در تلاش حشره، دقت می‌کردم. شمارش کردم که هفتصد بار کار جعرانه تکرار گردید؛ از روی زمین تا میانه‌ی ستون بالا می‌رفت، اما در میانه‌ی راه شکست می‌خورد و روی زمین می‌افتاد. سطح صاف ستون، نمی‌گذاشت که حشره به مقصود خویش

دست یابد. من که از تصمیم و اراده‌ی پولادین این حشره‌ی کوچک، در تعجب و حیرت مانده بودم، از جای برخاسته و به نماز ایستادم. بعد از پایان نماز، نگاهی به حشره کردم، و دیدم که بر اثر استقامت و پایداری خودش، شاهد مقصود را در آغوش کشیده و کنار آن چراغ نشسته است.

* * *

تذکر کاغذ به انوشیروان:

انوشیروان سه قطعه کاغذ به پیش خدمتی که همیشه بالای سرش ایستاده بود داد و گفت: چون خشم من شدت گیرد به ترتیب آن‌ها را به دست من بده. روزی سخت در غضب شد. خادم قطعه‌ی اول را به او داد، نوشته بود: خشم خود را نگه دار، تو خدا نیستی.

بعد قطعه‌ی دوم را داد، نوشته بود: بر بندگان خدا ترحم کن تا خدا بر تو رحم کند.

سپس قطعه‌ی سوم را به او داد، نوشته بود: با بندگان خدا به حق رفتار کن که جز این راه، به سعادت نرسی.

* * *

مقام چشمش را کور کرد:

شخصی به مقام والایی رسید، یکی از دوستان برای عرض تهنیت به نزد او آمد. صاحب منصب چون دوست قدیم خود را دید از شناختن او اغماض کرده و پرسید: تو کیستی و چرا آمده‌ای؟ مهمان شرمنده شد و گفت: مرا نمی‌شناسی؟ گفت که، نه! گفت: من دوست قدیم توام، شنیده‌ام که کور شده‌ای برای تعزیت تو آمدم و سپس برفت.

* * *

سخنان حکمای چهارگانه:

حکمای هند: چهار کس از چهار چیز سیر نشوند:

عاقل، از ادب.

عالم، از کتاب.

ریشه‌دار، از نسب.

جاهل، از بازی.

حکمای روم: چهارچیز از چهار چیز سیر نشود:

چشم، از نگاه.

گوش، از شنیدن خبر.

زمین، از باران.

زن، از مرد.

حکمای فارس: چهار چیز از چهار چیز سیر نشود:

چشم، از روی زیبا.

گوش، از سخن شیرین.

دل، از نصیحت‌گو.

مسافر، از نسیم خوش.

حکمای عرب: چهار کس از چهار چیز سیر نشوند:

شجاع، از جنگ.

سخاوتمند، از بخشش.

پرهیزکار، از دعا.

نیکوکار، از مدح و ثنا.

* * *

تقسیم دنیا:

روزی خلیفه از جایی می‌گذشت. بهلول را دید که زمین را با چوب می‌پیماید. پرسید: در چه کاری؟ گفت: می‌خواهم که دنیا را قسمت کنم تا ببینم به ما چه قدر می‌رسد و به شما چه قدر، هر چند سعی می‌کنم می‌بینم که زیادتر از دو ذرع به من و از دو ذرع بیش‌تر به تو نمی‌رسد.

روایت شده که موسی علیه‌السلام از راهی عبور می‌کرد، مردی را دید که به درگاه الهی دعا می‌کرد و برای رسیدن به خواسته‌اش به درگاه خدا التماس می‌کرد ولی دعایش مستجاب نمی‌شد. موسی عرض کرد که ای پروردگار، اگر حاجت او به درگاه من بود نیازش را برآورده می‌ساختم. پس خداوند بر او وحی فرستاد که ای موسی این فرد دعاکننده گوسفندی دارد، که تمام دل وی نزد گوسفندش است و من قبول نمی‌کنم دعای بنده‌ای را که می‌خواند مرا، ولی دلش نزد غیر من است. موسی این مطلب را به آن مرد خبر داد. پس خاطر خود را از گوسفند قطع نمود و به خلوص به سوی پروردگار متوجه شد، آنگاه حق تعالی حاجت او را برآورده کرد.

❋ ❋ ❋

حکمت:

شخصی زیر درخت گردویی نشسته بود و شاخه‌های درخت را تماشا می‌کرد. چون گردوها را در شاخ آویخته دید، با خود گفت: چرا خدای تعالی در این درخت بزرگ چنین میوه‌ی کوچکی را آفریده، اما در بوته‌ی هندوانه چنان میوه‌های عظیم آفریده است. لایق این درخت آن است که میوه‌ای بزرگ مثل هندوانه برآورد. چون این کلمه را گفت، ناگاه گردویی از شاخ جدا شد و بر سر او افتاد. آن شخص چون این حالت را مشاهده کرد به سجده فرو رفت و شکر بی‌اندازه نمود و گفت: خدایا خوب کرده‌ای که در این درخت میوه‌ی کوچک آفریدی و گرنه سرم از میوه‌ی بزرگ شکسته شده بود.

❋ ❋ ❋

همیشه پول حلّال مشکلات نیست:

اشتباهی که بعضی از کوته‌نظران می‌کنند، علاوه بر این که آینده را منحصر به همین دو روزه‌ی زندگی دنیا می‌گیرند، تأمین آن را هم به جمع‌کردن مال می‌دانند. قدری فکر کنید، متوجه می‌شوید که چه‌قدر گرفتاری‌هایی برای انسان پیش می‌آید که چاره‌اش با پول نمی‌شود. به علاوه چقدر آفاتی که همین مال دارد. شاید دزدیده شود یا گم گردد یا ضرر کند. اگر خدای نکرده قحطی شود کجا دیگر پول به درد می‌خورد؟ کجا مال جلو امراض عمومی و ناگهانی و واگیر را می گیرد؟ کجا جلو سیل و زلزله و توفان و سایر بلاها را می‌گیرد؟ از همه بالاتر مرگ است، آیا می‌شود آن را با پول چاره کرد؟

* * *

علم و هنر:

کودکی گفت: من چه کار کنم
تا به آن کار افتخار کنم؟
گفتمش: علم و معرفت آموز
تا شب محنت تو گردد روز
علم باشد دوای هر رنجی
علم باشد کلید هر گنجی
گیرمت در جهان بسی باشی
علم آموز تا کسی باشی
آدمی را اگر هنر باشد
به که تا مال و سیم و زر باشد
هر کسی زنده است روزی چند
تا ابد زنده است دانشمند

* * *

وظیفه‌ی پدر:

روزی پدری به نزد کنفوسیوس، حکیم چینی، آمد و از پسرش به‌خاطر وظیفه‌نشناسی شکایت کرد. کنفوسیوس فرمان داد تا پدر و پسر را سه ماه زندانی کنند. بعد از پایان دوران محکومیت او خطاب به پدر گفت: پدری که نتواند وظایف فرزندی را به پسرش بیاموزد، همان اندازه خطاکار می‌باشد که پسرش مقصر است.

* * *

ملاقات عابد و فرشته:

گویند در بنی‌اسرائیل عابدی بود. فرشته‌ای از خداوند اجازه گرفت و به ملاقات او می‌آمد و به عابد گفت: مرا موعظه کن. عابد گفت: تو را ده وصیت می‌کنم، فراگیر!

عالم و جاهل باش، دوست و دشمن باش، علاقه‌مند و بی‌علاقه باش، سخاوتمند و بخیل باش، شجاع و ناتوان باش.

فرشته توضیح خواست، عابد گفت:

خدا را بشناس و دیگران را نشناس. دوستان خدا را دوست دار و دشمنانش را دشمن. به دنیا بی‌علاقه باش و به آخرت علاقه‌مند. در متاع دنیا سخاوتمند باش و در امر آخرت بخیل. در اطاعت حق شجاع باش و در گناه ناتوان.

پس به فرشته گفت: برخیز، خدا حفظت کند، که مرا از عبادت بازداشتی.

* * *

وصیت بزرگمهر حکیم:

هنگام مرگ به بزرگمهر حکیم گفتند: وصیت کن، گفت: چه وصیت کنم؟ جاهل آمدم و به اکراه می‌روم. آن خانه‌ای که بنده‌ی جاهل وارد شود و با اکراه از آن خارج شود، سزاوار است که به آن دل نبندد.

* * *

بقراط می‌گوید: در تعجبم از کسانی که غرور می‌ورزند با این کـه دوبـار از مجرای بول عبور کرده‌اند!

* * *

گفت‌وگوی عارف و ثروتمند:

یکی از عرفا به یکی از ثروتمندان گفت: دنیا را به چه اندازه طالبی؟ گفـت: بسیار طالبم. پرسید: آن چه تاکنون طلب کرده‌ای به‌دست آورده‌ای؟ گفت: خیر. جواب داد: دنیایی که طالب آنی و یک عمر به اندازه‌ای که او را طلب کـرده‌ای به‌دست نیاوردی، پس چه‌طور به دست تو می‌رسـد آخرتـی را کـه هرگـز او را طلب نکردی! به قول شاعر:

دنیا طلبیدیم و به مطلب نرسیدیم   آیـا چـه شـود آخرت نا طلـب ما

* * *

عالم و سید:

عالمی و سیدی با هم خصومت می‌کردند، در بین دشمنی سید فریاد می‌زد: وا محمدا! و عالم فریاد می‌آورد: وا آدما! شخصی گفت: وا آدما به چه معناست؟ عالم گفت: او به جد خود پناه آورد و من هم به جد خود. او را زحمت زیاد لازم است تا ثابت کند که محمد جد اوست، ولی در اینکه آدم جد اول هـر انـسانی است هیچ‌کس شک ندارد.

* * *

حکایت مرد پرخور:

شخصی به انسان پرخوری برخورد کرد که با حرص و ولـع زیـاد غـذاها را قورت می‌داد. به او گفت: ای بی‌انصاف، روده‌ی انسان سی ذرع اسـت، ده ذرع برای نان، ده ذرع برای آب و ده ذرع برای نفس کشیدن.

مرد پرخور گفت: من همه‌ی این سی ذرع را از غذا پر می‌کنم آب هم جای خود را باز می‌کند، نفس هم می‌خواهد بیاید می‌خواهد نیاید! بگذار راحت باشم.

* * *

نکته:

گویند: سگ، ده خوی نیک دارد که هر کس داشته باشد خوش‌بخت شود:

منزل ندارد، و این صفت بی‌اعتنایان به دنیاست.

شب بیدار است، و این صفت عبادت‌کاران است.

در سفر توشه بر نمی‌دارد، و این صفت اهل توکل است.

چون سفره گستردند کناری نشیند، و این صفت بلندطبعان است.

اگر او را بزنند به اندک نوازشی باز می‌گردد، و این صفت مریدان است.

در سختی و رفاه دست از صاحبش نمی‌کشد، و این نشانه‌ی صابران است.

پس از مرگ ارثی ندارد، و این شیوه‌ی از دنیا گذشتگان است.

همیشه گرسنه است، و این نشانه‌ی مجاهدان است.

پیوسته ترسان است، و این علامت صالحان است.

به کم قانع است، و این شیوه‌ی عاشقان است.

* * *

حکیمی گفته است: ده صفت را خدا از ده نفر خوش ندارد:

بخل از توانگر، طمع از عالم، دنیاپرستی از پیر، تندخویی از پادشاه، خودپسندی از زاهد، تکبر از فقیر، بی‌حیایی از زن، تنبلی از جوان، ترس از جنگجو، ریاکاری از عابد.

* * *

در امان ماندن از شر مردم:

به فیثاغورث حکیم گفتند: چه کسی از دشمنی مردم در امان است؟ جواب داد: آن کسی که هیچ خیر و شری از او ظاهر نشود. به جهت آن که اگر خیر از او ظاهر شود اشرار با او دشمنی می‌کنند و اگر شر از او ظاهر شود نیکوکاران با او دشمنی می‌کنند.

* * *

واسطه‌ی خواستگاری:

شخصی، فردی را واسطه کرد تا دختری را برایش خواستگاری کند. مدت یک سال رفت و آمد می‌کرد و سخن می‌گفت و آجیل می‌خورد، تا آن که آن شخص به تنگ آمد و گفت: آخر تا کی مرا معطل خواهی کرد و نوید خواهی داد؟ گفت: این دفعه می‌روم و خبر درست می‌آورم. رفت و مراجعت کرد و گفت: این دفعه جواب آورده‌ام. اول، قلیانی چاق کن! چون قلیان کشید، صاحبخانه گفت: حالا بگو. گفت: یک پیاله چای هم درست کن، چون چای خورد، صاحب‌خانه گفت: حالا بگو. گفت: عجله نکن، ناهاری هم بیاور تا بخوریم. چون غذا آورد و خورد، صاحب‌خانه گفت: حالا بگو. گفت: راستش را بخواهی از آن روز تا به حال به خواستگاری نرفته بودم، امروز رفتم و به او گفتم، گفت: « من اگر هزار دختر کور داشته باشم و همه بمیرند تابوت یکی از آن‌ها را به روی دوش این شخص نمی‌گذارم»!

* * *

نکته:

از حکیمی پرسیدند: معایب انسان با چه ظاهر می‌شود؟ جواب داد: با بخل. پرسیدند: محاسن مردم با چه آشکار می‌شود؟ جواب داد: با سخاوت.

* * *

یکی از حکما جوانی را دید، که پوست پلنگی بر زین اسب خود انداخته و با کمال غرور راه می‌رود و خودنمایی می‌کند. حکیم گفت: این پوست نگذاشتند بر پشت پلنگ بماند، بر زین اسب تو چگونه خواهد ماند؟

* * *

هنگامی که جالینوس مرد، در جیبش کاغذی یافتند که در آن نوشته بود:

آن چه به اقتصاد خوردی، عاید تن شود.

آن چه صدقه دهی، عاید روح شود.

آن چه بگذاری، به دست دگران رسد.

نکوکار زنده است، اگرچه از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر منتقل شود.
بدرفتار مرده است، گرچه در دنیا باشد.
قناعت سد راه فقر است.
تدبیر اندک را بسیار کند.
آدمی‌زاده چیزی سودمندتر از توکل به خدا ندارد.

* * *

گویند: شخصی با سر برهنه به زیر دیواری نشسته بود. گفت: خدایا کلاهی برسان تا سر خود را بپوشانم. اتفاقاً کناسی فاضلاب را پاک می‌کرد و کلاه کهنه در میان نجاسات یافت آن را برداشت و بیرون انداخت. اتفاقاً بر سر این شخص فرود آمد. او هم کلاه کثیف را برداشته، به طرف آسمان انداخت و گفت: خدایا، این کلاه را بر سر شیطانت بگذار که سر او برهنه است نه سر من.

* * *

نکته:

افلاطون گوید: در آینه نگاه کن، اگر صورتی زیبا داری، کاری مناسب جمالت انجام ده؛ اگر قیافه‌ات نامتناسب است، زشتی کردار را بر زشتی صورت میفزا.

* * *

از حکیمی پرسیدند: چه کسی وضع حالی و مالیش از همه خراب‌تر است؟

گفت: کسی که از بدگمانی، به احدی اطمینان ندارد، و از بدرفتاری، کسی به او مطمئن نیست.

* * *

حکیمی می‌گوید: علامت احمق سه چیز است:
از هدر رفتن عمر باک ندارد.
از حرف‌های بیهوده سیر نشود.

تاب همنشینی کسی که عیبش را ببیند ندارد.

* * *

از حضرت ابراهیم خلیل پرسیدند: به چه سبب خداوند تو را به دوستی گرفت؟ فرمود: به سه علت:

اول: فرمان خدا را بر دستور دیگران ترجیح دادم.

دوم: بر چیزی که خدا کفایت کرده بود (مانند روزی) همت نگماشتم.

سوم: هرگز بدون مهمان غذا نخوردم.

* * *

مائده‌های زمینی:

ناتانائیل، آرزو مکن که خدا را در جایی جز همه جا بیابی. هر مخلوقی نشانی از خداست و هیچ مخلوقی او را آشکار نمی‌سازد. همان دم که مخلوقی نظر ما را به خویشتن منحصر کند، ما را از خدا بر می‌گرداند. ما همگی اعتقاد داریم که باید خدا را کشف کرد. دریغا که نمی‌دانیم همچنان که در انتظار او به سر می‌بریم، به کدام درگاه نیاز آوریم. سرانجام این طور نیز می‌گوییم که او در همه جا هست؛ هر جا و نایافتنی است. به هر کجا بروی جز خدا چیزی را نمی‌توانی ملاقات کنی. خدا همان است که پیش روی ماست.

ناتانائیل، ای کاش «عظمت» در نگاه تو باشد نه در چیزی که به آن می‌نگری.

ناتانائیل، من شوق را به تو خواهم آموخت؛ اعمال ما به ما وابسته است، همچنان که درخشندگی به فسفر. درست است که اعمال ما، ما را می‌سوزاند ولی تابندگی ما از همین است و اگر روح ما ارزش چیزی را داشته، دلیل بر آن است که سخت‌تر از دیگران سوخته است. برای من «خواندن» این که شن ساحل‌ها نرم است کافی نیست. می‌خواهم پای برهنه‌ام این نرمی را حس کند. معرفتی که قبل از آن احساسی نباشد، برای من بیهوده است. هرگز در این

جهان چیزی ندیده‌ام که حتی اندکی زیبا باشد، مگر آن که فوراً آرزو کردم تا همه‌ی مهر من آن را در برگیرد.

***

پرهیز از تقلید بی‌اساس و اطاعت کورکورانه:

روزی سیداشرف‌الدین حسینی (نسیم شمال) خدمتگزاری از خدمتگزاران شاه را ملاقات کرد. او را در حالی دید که بی‌چون و چرا تمام دستورات شاه را اجرا می‌کرد و افتخارش به این بود که دست و پا و چشم و گوش و عقلش تماماً در خدمت شاه است و عجیب‌تر این که اگر شاه او را نادان خطاب می‌کرد هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. سید از این وضعیت ناراحت شد و با سرودن چهار بیت او را از راه خطرناکی که در پیش گرفته بود برحذر داشت. ابیات چنین است:

دست مزن! چشم، ببستم دو دست — راه مرو! چشم، دو پایم شکست
حرف مزن! قطع نمودم سخن — نطق مکن! چشم، ببستم دهن
هیچ نفهم! این سخن عنوان مکن — خواهش نافهمی انسان مکن
لال شوم، کور شوم، کر شوم — لیک محال است که من خر شوم

***

پنج قاعده برای ایجاد ارتباطی سازنده:

قواعد زیر به شما کمک می‌کند تا در روابط با دیگران بسیار روراست باشید.

اول: افکار و احساسات خود را با استفاده از ضمیر "من" بیان کنید.

دوم: درباره‌ی ویژگی فرد دیگر کل‌گویی نکنید: مثلاً، "شما بی‌ملاحظه‌اید"، "شما تنبل هستید". در عوض بر اعمال و رفتارهای خاص متمرکز شوید.

سوم: از مطلق جلوه‌دادن امور با استفاده از کلماتی مانند "هرگز" و "همیشه" بپرهیزید. مثلاً "شما همیشه نامرتب هستید"، "شما هرگز کمک نمی‌کنید". در مقابل سعی کنید یک نگرش مثبت ایجاد کنید: "گاهی اوقات مرتب هستید، اما دلم می‌خواهد بیش‌تر از این مرتب باشید"، "از کمک‌هایی که به من می‌کنید

ممنونم، اما اگر بیش‌تر کمک کنید به معنای آن است که برایم اهمیت بیش‌تری قایل هستید".

چهارم: استفاده از زمان مناسب. سعی کنید بی‌درنگ نسبت به رفتار شخصی واکنش مثبت یا منفی خود را نشان دهید.

پنجم: سعی کنید سازنده و راهگشا باشید. وقتی می‌گویید از بعضی چیزها خوشتان می‌آید این را هم بگویید که از چه چیزهایی خوشتان نمی‌آید.

* * *

آیا می‌دانید که؟

شنیدن مهم است، ولی دیدن از آن مهم‌تر!
دیدن مهم است، ولی تفکر از آن مهم‌تر!
تفکر مهم است، ولی عمل به آن مهم‌تر!
عمل مهم است، ولی موفقیت در آن مهم‌تر!

* * *

مناجات:

خداوندا، تو که به بنی‌آدم کرامت بخشیده‌ای،
تو که امانت خاص خویش را بر دوش بنی‌آدم نهاده‌ای،
آزادی و آگاهی و عدالت و عزت را از تو می‌خواهم. « دکتر علی شریعتی»

* * *

عشق به نوشتن:

ویکتور هوگو، نویسنده‌ی مشهور فرانسوی که یکی از کتاب‌هایش، رمان بلند "بینوایان" است، گه گاه دچار این احساس می‌شد که در کار نویسندگی خویش، دچار اشکال و نارسایی گشته است. او در آن هنگام تمایل پیدا می‌کرد که از نوشتن دست کشیده و سراغ کار دیگری برود. هوگو برای غلبه بر این احساس ناخوشایند خویش، تدبیری اندیشید. او از خدمتگزار خود خواست که لباس‌های او را از محل زندگیش خارج کرده و فقط قلم و کاغذی را در

اختیارش بگذارد. در چنین حالتی، او مجبور می‌شد که ساعت‌های طولانی در اتاق بنشیند و مطلب بنویسد.

* * *

گفتار حکیمانه:

شاگردی از استاد خویش پرسید: چه چیز است که ارزش انسان را از بین می‌برد؟ استاد پاسخ داد: "طمع". شاگرد پرسید: در این جهان چه کسی را بیگانه پندارم؟ پاسخ شنید: کسی که نادان‌ترین مردم است. شاگرد سؤال کرد: چه انسانی از همه نیک‌بخت‌تر است؟ استاد گفت: آن که کردار به سخاوت بیاراید و گفتار به راستی. پرسید: نشانه‌ی دوست خوب چیست؟ استاد به او چنین نشان داد: کسی که خطای تو پوشد و پندت دهد، و رازت را آشکار نسازد و بر گذشته‌ات افسوس ندهد که چنین باید می‌کردی و نکردی. آخرین پرسش شاگرد، چنین بود: از آموختن علم چه یابم؟استاد گفت: اگر شخص بزرگی باشی، نامدار می‌گردی، اگر هم فقیر باشی، توانگر خواهی شد.

* * *

هنرمند و دلقک:

عبید زاکانی در روزگار شاه ابواسحاق، در شیراز به تحصیل علم مشغول بود. او نسخه‌ای از علم معانی به نام شاه ابواسحاق تصنیف کرد و خواست که آن کتاب را به ابواسحاق نشان دهد. وقتی به دربار شاه رفت، گفتند: دلقکی به دربار آمده است و شاه به او مشغول می‌باشد! عبید که تعجب کرده بود، با حیرت از آن جا برفت و دوستان را گفت: هرگاه تقرب سلطان به مسخرگی و دلقکی میسر گردد، چرا کسی ذوق لطیف خویش را به دود چراغ مدرسه کثیف سازد!

* * *

رمز پیروزی:

دکتر یونگ، فیلسوف انگلیسی، عقیده‌اش این بود که هیچ کس از انجام هیچ کاری ناتوان نیست. او روزی به همراه یکی از سوارکاران ماهر، بر اسب سوار شد. در بین راه به دیواری رسیدند. سوارکار ماهر، اسب خود را از بالای دیوار پرانید. دکتر یونگ هم خواست تا همان کار را انجام دهد؛ اما از اسب به زمین افتاد. دوباره برخاست و کار خویش را تکرار کرد و موفق شد. وقتی برای بار سوم به تلاش پرداخت، توانست سوار بر اسب از روی دیوار عبور کند.

***

آسمان سوراخ سوراخ:

ابن سینا می‌گوید: من به یاد دارم که موقعی که بسیار خردسال بودم، یک روز مادرم مرا خواباند. در آن روز، آسمان را سوراخ سوراخ می‌دیدم.

سخن ابن سینا را برای مادرش نقل می‌کنند. مادر می‌گوید: وقتی حسین (ابن سینا) به دنیا آمد، بنا بر رسمی که در شهر ما رایج است، او را روی زمین و در زیر آسمان می‌خواباندم. من غربال را روی او می‌گذاشتم تا حیواناتی چون مرغ و گربه و ... به او صدمه نرسانند، و خودم به انجام کارهای خانه سرگرم می‌شدم. این که او آسمان را سوراخ سوراخ می‌دیده است، همان خاطره‌ای است که از روزنه‌ی غربال در ذهن خویش دارد.

***

کودک با هوش و حاضرجواب:

از گروه افسانه‌ها و روایت‌ها وحکایت‌های خواندنی:

روزی محمدعلی پاشا، حاکم مصر، از کوچه‌ای عبور می‌کرد. در سر راه خویش، پسر نه ساله‌ای را دید به او گفت: سواد داری یا نه؟

پسرک جواب داد: قرآن را خوانده‌ام و تا سوره‌ی إنا فتحنا... را حفظ کرده‌ام.

پاشا از این پسر خوشش آمد و یک دینار طلا به او بخشید.

پسرک سکه را بوسید و پس داد؛ سپس گفت: از قبول این معذورم.

پاشا با تعجب پرسید: چرا؟

طفل گفت: پدرم سخت مرا تنبیه خواهد کرد، زیرا می‌پرسد که این سکه‌ی طلا را از کجا آورده‌ای؟

اگر من بگویم که سلطان پاشا به من لطف کرده، می‌گوید که دروغ می‌گویی؛ چون لطف و بخشش سلطان از هزار دینار کم‌تر نیست.

پاشا بسیار خوش‌حال شد و از هوش و ذکاوت او متعجب گردید.

بعد پدرش را خواست و مخارج تحصیل کودک او را تأمین کرد.

* * *

مردی از غلام خود خواست که قدری گندم بکارد. غلام جو کاشت. وقت درو که رسید، به اعتراض گفت: مگر نگفته بودم که گندم بکاری؟ چرا خلاف امر من انجام دادی و جو کاشتی؟! غلام در جواب گفت:

گمان می‌کردم از جو هم گندم می‌روید. گفت: ای غلام نادان! آیا دیده‌ای که کسی جو بکارد و گندم بردارد؟ غلام گفت: چگونه است که تو گناه می‌کنی و انتظار ثواب داری؟ از مکافات غمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو...

* * *

کودک هوشیار:

مردی پسر کوچکی داشت. روزی به او گفت: پسرم امروز بیا تا به باغی از باغهای مردم برویم و اندکی میوه بچینیم. پسر خردسال همراهش حرکت کرد به باغی وارد شدند و در پای درختی رسیدند. پدر به پسر گفت: همین جا منتظر باش و به اطراف اندکی بنگر تا کسی ما را نبیند! سپس خودش بر درخت رفت و مشغول چیدن میوه گردید. چند دقیقه ای که گذشت، پسر فریاد کشید: پدر! یک نفر دارد ما را می بیند! پدر ترسان و به شتاب از درخت پایین آمد و پرسید: او که ما را می بیند کجاست؟ پسر هوشیار پاسخ داد: او خدایی است که همه را می بیند و بر همه آگاه است. پدر از این سخن فرزند خود شرمگین شد و برای همیشه از کار زشت خویش دست برداشت.

کودک باهوش و خداشناس:

یکی از حکمای بزرگ به دیدن یکی از دوستان خود رفت. آن شخص پسر کوچکی داشت که با وجود کوچکی سن، خیلی هوشیار بود.

حکیم به آن طفل گفت: اگر به من بگویی خدا کجاست، یک عدد پرتقال به تو خواهم داد.

پسر با کمال ادب جواب داد: من به شما دو دانه پرتقال می‌دهم اگر به من بگویید خدا کجا نیست.

حکیم از این حاضرجوابی متعجب گردید و او را مورد لطف خود قرار داد.

بیان: گرایش به خدا، در نهاد همه‌ی انسان‌ها به ودیعه گذاشته شده است، چنانکه خداوند می‌فرماید: همه‌ی افراد بر فطرت خداشناسی آفریده می‌شوند.

این فطرت پاک و الهی باید دور از محیط‌های آلوده حفظ شود و گرنه در محیط آلوده فطرت نیز از مسیر الهی خود منحرف خواهد شد.

«دانستنی‌های تاریخی. ص۳۹۸»

* * *

زیبایی و زشتی:

« چه انسان‌هایی را دیدم که لباس بر تن نداشتند، چه لباس‌هایی را دیدم که درونش انسان نبود.» زمانی زیبایی و زشتی را به راحتی می‌شد از یکدیگر تشخیص داد. روزی زیبا و زشت با هم به شنا رفتند. وقتی که زیبا داشت در رودخانه شنا می‌کرد، زشت از رودخانه بیرون آمد و لباس‌های زیبا را پوشید. زیبا وقتی که از رودخانه بیرون آمد، دید لباس‌هایش نیست، بنابراین از روی ناچاری لباس‌های زشت را پوشید. از آن روز تا به حال بسیاری از آدم‌ها نمی‌توانند زیبا را از زشت تشخیص دهند.

اما کسانی که زیبا و زشت را خوب می‌شناسند، می‌توانند آن‌ها را از حالت چشمانشان و طرز رفتارشان به آسانی تشخیص دهند.

* * *

سفر زیارتی، سیاحتی و همیشگی آخرت:

ابتدا گذرنامه‌ی زیر را تکمیل کنید.

نام: انسان

نام خانوادگی: آدمی‌زاد

لقب: اشرف مخلوقات

نام پدر: آدم

نام مادر: حوا

ساکن: کهکشان راه شیری، منظومه شمسی، زمین

ساعت حرکت پرواز: هر وقت که خدا صلاح بداند.

مقصد: آخرت (بهشت یا جهنم).

وسایل مورد نیاز:

۱- دو متر پارچه‌ی سفید

۲- خدمت به خلق خدا

۳- عمل نیک

۴- انجام واجبات و ترک محرمات

۵- نماز اول وقت

۶- امر به معروف و نهی از منکر

۷- دعای والدین و مومنین

۸- اعمال صالح، تقوا و ایمان

ملاحظات:

۱- خواهشمند است، جهت رفاه خود زکات را قبل از پرواز پرداخت نمایید.

۲- از آوردن ثروت، مقام، ماشین حتی داخل فرودگاه جداً خودداری نمایید.

۳- حتماً قبل از حرکت به بستگان خود بگویید تا از آوردن دسته‌گل‌های سنگین، سنگ قبر گران و تجملاتی و نیز مراسم‌های پرخرج و عزاداری پیش از سه روز غیره خودداری نمایند.

۴- جهت یادگاری قبل از پرواز اموال خود را بین فرزندان و امور فقرا و مستضعفین قسمت نمایید.

۵- از آوردن بار اضافی از قبیل حق الناس، غیبت، تهمت، و غیره جداً خودداری کنید.

جهت کسب اطلاعات بیش‌تر به قرآن و سنت پیامبر ﷺ مراجعه نمایید:

تماس و مشاوره به‌صورت شبانه‌روزی رایگان، مستقیم و بدون وقت قبلی است.

در صورتی که قبل از پرواز به مشکلی برخوردید با شماره تلفن‌های زیر تماس فرمایید. ۱۸۶ سوره‌ی بقره، ۴۵ سوره‌ی نساء، ۱۲۹ سوره‌ی توبه، ۵۵ سوره‌ی اعراف، ۲ و ۳ سوره‌ی طلاق.

امیدواریم سفر آسوده‌ای در پیش داشته باشید.

سرپرست کاروان: حضرت عزرائیل.

* * *

خواب عجیب:

شبی از شب‌ها، مردی خواب عجیبی دید. او دید که در عالم رویا پا به پای خداوند روی ماسه‌های ساحل دریا قدم می‌زند و در همان حال در آسمان بالای سرش، خاطرات دوران زندگیش به صورت فیلمی در حال نمایش است. او که محو تماشای زندگیش بود، ناگهان متوجه شد که گاهی فقط جای پای یک نفر روی شن‌ها دیده می‌شود و آن هم وقت‌هایی است که او دوران پر درد و رنج زندگیش را طی می‌کرده است و بنابراین با ناراحتی به خدا که در کنارش راه می‌رفت رو کرد و گفت: پروردگارا، تو فرموده بودی که اگر کسی به تو روی آورد و تو را دوست بدارد، در تمام مسیر زندگی کنارش خواهی بود و او را محافظت خواهی کرد، پس چرا در مشکل‌ترین لحظات زندگیم فقط جای پای یک نفر وجود دارد. چرا مرا در لحظاتی که به تو سخت نیاز داشتم، تنها گذاشتی؟ خداوند لبخندی زد و فرمود: بنده‌ی عزیزم، من دوستت دارم و هرگز تو را تنها نگذاشته‌ام. زمان‌هایی که در رنج و سختی بودی، من تو را روی دستانم بلند کرده بودم تا به سلامت از موانع و مشکلات عبور کنی!

* * *

پیرمرد و مرگ:

پیرمردی بود که سال‌ها با زحمت از جنگل خار و خاشاک جمع می‌کرد و مشکلات روزگار پشتش را خم کرده بود. یک روز خارهایی را که جمع کرده بود روی هم گذاشت، آن‌ها را طناب بست و به زحمت روی دوشش گذاشت و به طرف کلبه‌اش به راه افتاد. در راه با خودش گفت: سال‌هاست که دارم زحمت می‌کشم و عرق می‌ریزم ولی چه فایده! ناگهان گویی که دیگر تحملش را از دست داده، پشته‌ی خار را با عصبانیت به زمین انداخت و گفت: اگر زندگی این است، دیگر تحملش را ندارم. ای فرشته‌ی مرگ! زودتر بیا و جان مرا بگیر. هنوز حرف‌های پیرمرد تمام نشده بود که فرشته‌ی مرگ در شکل اسکلتی که لباس سیاهی پوشیده بود در مقابلش نمایان شد و به او گفت: سرورم، گویا مرا

صدا زدید. فرمایشی داشتید؟ پیرمرد بـا تـرس و لـرز جـواب داد: عـالی‌جنـاب، پشته‌ی خار از پشتم افتاد، ممکن است کمک کنید و این پشته‌ی خار را پـشت من بگذارید؟

* * *

حکایت پیچ:

در یک کشتی خیلی بزرگ، دو پیچ کوچک وجود داشت که فکر می‌کردنـد خیلی بی‌اهمیت و بی‌ارزش هستند. همه کنار سـکان مـی‌ایـستادند، از قـدرت موتورها حرف می‌زدند و از اهمیت کمربند نجات صحبت می‌کردند. هیچ کس از اهمیت پیچ‌هایی که تخته‌های کشتی را به هم متصل کـرده بودنـد، حرفـی نمی‌زد.

آن دو پیچ که باور کرده بودند به درد هیچ کاری نمی‌خورند، تصمیم گرفتند تا برای همیشه از این دنیا خداحافظی کنند. هـر دو چرخیدنـد و چرخیدنـد و از سوراخ‌هایشان بیرون آمدند و خود را به دریا انداختند. مدتی بعـد سـوراخ‌هـا بـا برخورد ضربات آب ساییده و گشاد شدند. مقـدار زیـادی آب وارد کـشتی شـد. پیچ‌ها سرشان را از آب بیرون آوردند تا یک بـار دیگـر کـشتی را ببیننـد و بـا تعجب دیدند که آن کشتی بزرگ در حال غرق شدن است.

هیچ گاه نباید کاری را که انجام می‌دهیم، کم اهمیت بدانیم. اگـر کارمـان معنایش را از دست دهد، زندگی‌مان هم ممکن است معنایش را از دست بدهد. از این رو باید حتماً از کاری که می‌کنیم، راضی باشیم و در زندگی ما شغلی را انتخاب کنیم که برایمان معنادارتر باشد. امروزه یکی از بزرگ‌تـرین مـشکلات انسان‌ها این است که کارشان را دوست ندارند و از کاری که انجـام مـی‌دهنـد احساس خوش‌حالی و خوش‌بختی نمی‌کنند و این را می‌توان به راحتی از گفتار و رفتارشان فهمید.

* * *

مضرات بدبینی:

دنیا با انسان معامله‌ی متقابل می‌کند. اگر بخندید به روی شما می‌خندد و اگر چین به ابرو اندازید، او هم مقابل شما ابرو در هم می‌کشد، اگر آواز بخوانید به مجالس شادمانی دعوت می‌شوید و اگر متفکر باشید در کنار دانشمندان جای می‌گیرید. بالاخره اگر مهربان و صمیمی باشید، در اطراف خود مردمی را می‌بینید که همه‌ی شما را دوست می‌دارند. و در گنجینه‌ی دل‌ها را به رویتان باز می‌کنند. عده‌ی کسانی که به دنبال غم می‌روند و آن را استقبال می‌نمایند و بزرگ می‌کنند، به درجه‌ی تعجب‌آوری زیاد است. این‌ها مسلماً در این کار خویش موفق می‌گردند، زیرا کسی که در جست‌وجوی غم و اندوه باشد، حتماً آن را پیدا می‌کند و فقط کافی است که درهای مخیله‌ی خود را به روی غم و اندوه باز گذارد. در یک شخص اندوهناک، هرقدر هم که علل غم‌ها و اندوه‌ها با هم متفاوت باشد، تأثیر آن‌ها در بدن یکسان است.

* * *

آرزوی بیهوده:

می‌گویند: شخصی بار گندمی را به آسیاب می‌برد، در بین راه با خود گفت: اگر خداوند این گندم‌ها را برای من طلا می‌کرد خیلی خوب می‌شد. اتفاقاً الاغش به زمین خورد و بار گندم باز شد و به زمین ریخت. گفت: پروردگارا! گندم‌ها را طلا نکردی که هیچ، دیگر چرا در خاک و ریگ ریختی؟

* * *

خیاط دزد:

خیّاطی به دزدی معروف بود، خلیفه خواست او را امتحان نماید و بعد سیاستش کند، پارچه‌ای آوردند که نقش آن پانصد صورت شیر بود. خیاط را حاضر کرد و پارچه را به او داد. چون دوخت پنجاه شیر کم آمد. خلیفه از وی پرسید، پنجاه شیر چه شد، گفت: ای امیر من یک نفر بودم و شیران بسیار، چندان که جمع می‌کردم پراکنده می‌شدند.

نکته‌ها:

حکیمی می‌گوید: مساحت علم سه وجب است. هر که وارد وجب اول شد تکبر کند. هر که به وجب دوم رسید فروتن شود. و هرکه به آخرین مرحله رسید بداند که هیچ نداند.

* * *

افلاطون می‌گوید: روحیه‌ی اشخاص در سه مورد عوض می‌شود:

هنگام نزدیکی و تقرب به سلاطین

پس از ازدواج

هنگام رسیدن به مال

اگر کسی در یکی از این مراحل خود را نباخت و اخلاقش عوض نشد، قضاوتش صحیح و معامله‌اش درست است.

* * *

حکیمی می‌گوید: دنیا سه روز است: دیروز، که دیگر بر نمی‌گردد، امروز که دوام ندارد، فردا که حالش معلوم نیست، شاید به آن نرسی.

من جهان بهر تو می‌خواهم و مردم به گمان

که وصال تو بی‌عیش جهان می‌خواهم

* * *

شخصی از بزرگمهر حکیم پرسید، که علم بهتر است یا مال؟ گفت: علم. آن شخص گفت: پس اهل علم چرا بر در اهل مال می‌روند و اهل مال را چندان اعتنایی به اهل علم نیست. حکیم گفت: به جهت آن که اهل علم به سبب علم قدر مال را می‌دانند و اهل مال به جهت جهل قدر علم را نمی‌دانند.

* * *

برخورد نامبارک:

یکی از پادشاهان سوار شده به راهی می‌رفت. شخصی به او برخورد، چون نظر پادشاه به او افتاد بلافاصله اسب او غلتید و از اسب به زمین افتاد. پس دستور داد او را به قتل برسانند. آن شخص عرض کرد: گناهی از من صادر نشده، سبب قتل من چیست؟ پادشاه گفت: دیدن تو بر من نحس بود، مردی هستی شوم، آن مرد گفت: از دیدن من پادشاه به زمین افتاد، لیکن به سلامت بلند شد، ولی من از دیدن پادشاه به قتل می‌رسم. انصاف بده که کدام یک از من و تو نحس‌تر و شوم‌تر هستیم. پادشاه بخندید و او را عفو کرد.

* * *

روایت:

خداوند تعالی به موسی علیه‌السلام فرمود: ای موسی، من سه کار با تو می‌کنم، تو هم آن سه کار را انجام بده. اول آن که من به تو نعمت‌های بسیاری بخشیدم و بر تو منت نگذاشتم، پس تو هم هرگاه چیزی به خلق من عطا کردی بر آن‌ها منت مگذار.

دوم آن که اگر در حق من بسیار جفا کردی، چنانچه به سوی من آمدی، معذرت تو را قبول خواهم کرد، پس تو نیز معذرت کسی را که به تو جفا کند و به سوی تو عذر آورد قبول کن.

سوم آن که، من عمل فردا را به تو تکلیف نکرده‌ام، تو هم مرا به روزی فردا تکلیف مکن.

مراد آن است که من عمل فردا را از تو نخواسته‌ام تو هم روزی فردا را از من مخواه.

* * *

ابو سعید در کودکی:

پدر ابوسعید ابوالخیر، عارف مشهور، به شدت دوستدار سلطان محمود غزنوی بود، چنانکه خانه‌ای ساخته بود و همه‌ی دیوارهایش را با صورت

سلطان و لشکریان و فیل‌های او نگاشته بود. شیخ که کودکی خردسال بود، به پدر گفت: خانه‌ای (اتاقی) به من بده که دیوارهایش سفید باشد. هنگامی که خانه آماده شد، بر تمام دیوارهایش کلمه‌ی الله را نوشت. پدرش پرسید: چرا این همه بر در دیوار، نام خدا را نوشته‌ای؟ پسر پاسخ داد: تو نام سلطان خویش می‌نویسی؟ من نیز نام سلطان خویش را نوشتم.

* * *

سخنرانی:

از حکیمی پرسیدند: سخنرانی امروز خودت را در چه مدت زمانی فراهم کرده‌ای؟ پاسخ داد: در تمام عمرم! کسانی که در اطرافش ایستاده بودند، با تعجب گفتند: آیا برای یک خطابه، یک عمر وقت لازم است؟ حکیم چنین پاسخ داد: آن چه را که تمام عمر کسب کرده بودم، دست به دست هم دادند تا سخنرانی امروز را پدید آوردند.

* * *

همت بلنددار:

کارلایل، نویسنده‌ی انگلیسی، جلد اول کتاب "انقلاب فرانسه" را پس از تألیف در اختیار یکی از دوستانش قرار داد تا آن را مطالعه کند. بعد از مدتی، کارلایل کتاب خویش را مطالبه کرد. آن دوست گفت: من اشتباهی اوراق کتاب را کف اتاق انداختم و خدمتکار خانه به خیال این که آن‌ها ورق‌های باطله هستند، کتاب را جمع‌آوری کرده و سوزانده است! تصور کنید که نویسنده‌ای عمر خودش را در راه تألیف چنین کتابی صرف کرده باشد و اکنون حاصل کار و ساعات زندگی خویش را چنین آسان، تباه شده می‌بیند. او حال عجیبی پیدا کرد، اما خیلی زود بر خودش مسلط گردید، مأیوس نشد و تصمیم گرفت تا به مدد حافظه، کتاب را دوباره بنویسد.

* * *

زیرکی کودک:

امام شافعی، یکی از پیشوایان اهل سنت، شش ساله بود که بـه دبیرسـتان می‌رفت. مادرش زنی پرهیزکار از بنی‌هاشم بود و مـردم امانـت خـود را بـه او می‌سپردند. روزی دو نفر آمدند و جامه‌دانی به او سپردند. پس از مدتی، یکی از آن دو آمد و جامه‌دان را خواست. مادر شافعی امانت را به او بازپس داد. پس از چندی، مرد دیگر آمد و جامه‌دان را طلبید. مادر شافعی گفت: به دوسـتت دادم. آن مرد گفت: مگر قرار نگذاشتیم که تا هر دو حاضر نباشیم، باز پـس نـدهی؟ گفت: بلی! مرد گفت: پس چرا جامه‌دان را پس دادی؟ مادر شافعی انـدوهگین شد. فرزند، پس از آگاهی از جریان، به مادرش گفت: هیچ باکی نیست، مـدعی کجاست تا جواب گویم. مدعی گفت: این جا هستم. شافعی با خونسردی گفت: جامه‌دان تو برجاست، برو رفیقت را بیاور و آن را بگیر. مرد تعجب کرد و وکیلی که همراه او آمده بود نیز متعجب شد و از سخن او قانع شدند و رفتند.

* * *

پسر سوم:

بزرگی می‌گفت: من سه پسر دارم. اولی، هرچه می‌گوید باور می‌کنم، چون تمام حرف‌هـایش راسـت اسـت و تـاکنون دروغ نگفتـه اسـت. دومـی هرچـه می‌گوید، باور نمی‌کنم، زیرا تمام حـرف‌هـایش دروغ اسـت و تـاکنون سـخن راستی بر زبان نیاورده است. اما سومی، خدا مرگش دهد که مرا سرگردان کرده و نمی‌دانم کدام یک از حرف‌هایش را باور کنم، زیرا گاهی راست و گاهی دروغ می‌گوید.

* * *

قناعت و طمع:

آورده‌اند که، شیخ الشیوخ، شبلی رحمه‌الله به مسجد رفـت تـا دو رکعـت نمـاز بخواند و زمانی استراحت کند. اندر آن مسجد، کودکان مشغول نوشـتن بودنـد. وقت غذاخوردن کودکان فرا رسید. بر حسب اتفاق دو کـودک نزدیـک شـبلی

نشسته بودند، یکی پسر ثروتمندی بود و دیگری پسر درویشی. در زنبیل پسر ثروتمند مقداری حلوا و در زنبیل پسر درویش مقداری نان خشک بود. پسر توانگر حلوا می‌خورد و پسرک درویش از او طلب حلوا می‌کرد. کودک ثروتمند به او گفت: اگر خواهی که پاره‌ای حلوا به تو دهم، تو سگ من باش. و او گفت: من سگ توام. پسر ثروتمند گفت: پس صدای سگ در آور. آن بیچاره صدای سگ بیرون آورد. پسر ثروتمند مقداری حلوا به او می‌داد. بار دیگر بانگ سگ می‌کرد و مقداری حلوا می‌گرفت. این کار چندین مرتبه تکرار شد. شبلی در ایشان نگاه می‌کرد و گریه می‌کرد. مریدان پرسیدند که ای شیخ، چرا گریان شدی؟ گفت: نگه کنید که قناعت و طمع به مردم چه رساند. اگر چنان بودی که آن کودک فقط به نان تهی قناعت می‌کرد و طمع به حلوای او نداشت، لازم نبود که سگ انسانی مثل خودش شود.

* * *

قابوس نامه:

بایزید بسطامی، شبی با خدای خود خلوت کرد. آتش عشق خدا درونش زبانه می‌کشید و مرتب گریه می‌کرد. از روی درماندگی زبان به شکوه گشود و گفت: بارخدایا، تا کی در آتش هجران تو سوزم؟ کی مرا شربت وصال می‌دهی؟ به سویش ندا آمد که ای بایزید، هنوز تویی تو همراه توست. اگر خواهی که به ما رسی، خود را بر در بگذار و داخل شو.

* * *

شربت معجزه‌آسا:

می‌گویند: شخصی زود عصبانی می‌شد و در اثر عصبانیت فحاشی می‌کرد. به شکستن و پرتاب کردن اشیاء نیز اقدام می‌کرد. نزد پزشکی می‌رود و از او دارویی طلب می‌کند که باعث ایجاد آرامش در وی شده و عکس‌العمل‌های شدید وی را کاهش دهد یا منطقی‌تر شود. پزشک هم شیشه‌ی شربتی به وی می‌دهد تا به محض عصبانی‌شدن و قبل از هر واکنش یک قاشق از آن را

بخورد. آن فرد این کار را انجام می‌دهد و متوجه می‌شود که به محض خوردن دارو علاقه‌ای به عکس‌العمل ندارد. بنابراین دوباره به پزشک مراجعه می‌کند و داروی قبلی را طلب می‌کند. پزشک به او می‌گوید: فکر می‌کنی درون شیشه چه بود؟ شما فکر می‌کنید درون شیشه چه بوده است؟ بله حدس شما نزدیک به یقین است. در شیشه چیزی جز آب نبوده است. پس به نظر شما اثر شفابخش آن در کجا بوده است؟ احتمالاً متوجه مسأله‌ی تلقین شده‌اید. البته تلقین تأثیر زیادی دارد. اما مهم‌تر از تلقین فاصله‌ی ایجاد شده بین زمان عصبانی‌شدن و زمان عکس‌العمل است، که به علت اقدام به جهت مصرف دارو و فاصله‌ی زمانی ایجاد شده موجب فروکش نمودن خشم می‌شود. همان گونه که مولای متقیان می‌فرماید: در زمان خشم، نه تصمیم، نه تنبیه، نه دستور.

«کتاب خط سوم: نوشته‌ی ناصرالدین صاحب الزمانی»

این نیز بگذرد:

می‌گویند: یکی از پادشاهان می‌خواست قصری بسازد. به قول امروزی‌ها فراخوان کرد و گفت: جمله‌ای بگویید که من هر وقت پیروز شدم مغرور نگردم و هر وقت شکست خوردم نا امید نشوم. جملات بسیاری ارائه شد اما جمله‌ی منتخب که بر سر در قصر نیز حک شد چنین بود:

« این هم می‌گذرد». یا « این نیز بگذرد».

اگر این جمله بر سر در ذهن ما حک شود از هزاران مقاله و سخنرانی و داروهای مسکن و روان‌گردان موثرتر خواهد بود. پس با باور به "این هم می‌گذرد"، می‌توان به مقابله با عصبانیت افسردگی و نگرانی رفت و روزگار را با خوشی سپری نمود.

* * *

فواید خوش‌بینی:

خوش‌بینی شکل ظاهری ایمان است، تا ایمان و امید وجود نداشته باشد، هیچ کاری نمی‌توان انجام داد. آنان که با نشاط و امید زندگی کرده‌اند، بزرگ‌ترین موفقیت‌ها را در زندگی به دست آورده‌اند. آنان حوادث نیک و بد زندگی را مردانه استقبال کرده و سعادت و تیره‌بختی را با متانت یکسانی پذیرفته‌اند و با لبان متبسم پیش رفته‌اند.

عده‌ی کسانی که با خنده خود را نجات داده‌اند خیلی زیاد است. هیچ دارویی موثرتر از ترک ناله و شکایت و توسل به خنده و نشاط نیست. وقتی که از کسی یا چیزی شکایت می‌کنید باید بدانید که اقرار ضمنی به درد و رنج خود نمی‌نمایید. شکایت‌کردن نشانه‌ی این است که مغلوب دشمنان شده‌ایم. بهترین راه نجات سعادت خویش از تأثیر دشمنان این است که وجود آنان را انکار کنیم و شخصیت آنان را از مغزمان بیرون بیاوریم و دور بیندازیم. یکی از فلاسفه‌ی بزرگ گفته است: تا حد امکان می‌کوشم که از هیچ چیزی بیزار و خسته نشوم و هر حادثه‌ای را که برایم روی می‌دهد با خوش‌رویی استقبال کنم. چنین رفتاری را وظیفه‌ی هر کسی می‌دانم و کسانی را که عکس این رفتار کنند، گناهکار می‌شمارم.

آن که پرنده نیست نباید بر پرتگاه‌ها آشیان بسازد. «نیچه»

* * *

زندگی؟ شاید بگویید: خوب، زندگی من دقیقاً مطابق با توقعاتم نیست، اگر در همین زمان، زندگی از شما بپرسد: تو برای من چه کرده‌ای؟ چه پاسخ می‌دهید؟ آرزوی کوتاه‌کردن راه، به شما سرعت نمی‌بخشد. باید میان سخت‌گیری و رحمت، میان انضباط و سهل‌انگاری توازن برقرار کرد. بدون تلاش هیچ چیز رخ نمی‌دهد، حتی معجزه. برای آن که معجزه‌ای رخ دهد، ایمان لازم است. شهامت لازم است. برای شهامت داشتن، غلبه بر ترس لازم است، همین طور که پیش می‌روید. بگذارید با روزگار خود از در آشتی درآییم.

نباید از یاد ببریم که زندگی هوادار ماست. او نیـز خواهـان رشـد اسـت بگـذار باورش کنیم. پس،

کاش می‌دانستی، زندگی با همه‌ی وسعت خویش
محفل ساکت غم خوردن نیست
حاصلش تن به قضا دادن و پژمردن نیست
اضطراب و هوس دیدن و نادیدن نیست
زندگی خوردن و خوابیدن نیست
زندگی جوشش و جاری شدن است
زندگی کوشش و راهی شدن است

* * *

ضرب‌المثل فرانسوی می‌گوید: سنگی که می‌غلتد خزه نمی‌گیرد.

به قول شاعر:

ساحل افتاده گفت:
گرچه بسی زیستم
هیچ نه معلوم شد
آه که من کیستم
موج ز خود رفته‌ای
تیز خرامید و گفت:
هستم اگر می روم
گر نروم نیستم

* * *

نکته: پس بیایید با رفتن و غلت‌زدن و کوشش و جاری‌شدن و راهی شدن و ... به زندگی معنی بخشیم.

* * *

عشق:

اگوستین قدیس می‌نویسد: به همان دلیلی که یک شهر به مجموعه قوانینی نیاز دارد تا ساکنانش بتوانند کنار هم زندگی کنند، انسان هم به یک قانون منحصر به فرد (عشق) نیاز دارد تا بتواند در صفای کامل با جهان روحانی و معنوی همزیستی کند. دیگران هم از این واقعیت جهان‌شمول گفته‌اند، مانند: عشق حقیقی در پی پاداش نیست، اما لیاقتش را دارد و عشق یعنی خدا؛ مرگ به معنای آن است که یک قطره از این عشق، به سرچشمه‌اش، باز می‌گردد. واقعیت‌های عشق همانند یک اقیانوس شفاف هستند که به زحمت می‌توان از لایه‌های سطحی آن گذشت. هرچه بیش‌تر به کسی عشق می‌ورزیم بیش‌تر در اسرار هر چیز نفوذ می‌کنیم و آن جا که امکان نفرت هست، امکان عشق هم هست، فقط کافی است از میان این دو یکی را انتخاب کنیم.

می‌بارد ز باران
می‌زداید خاطرات سرد را از دامن صحرا
می‌تپد قلب زمین در چشمه‌ساران
پس چرا من خاطراتم را نشنوم

* * *

شکفتن یک گل لبخند را به خاطرم می‌آورد
و شکوفه‌ی وجودم، از زندگی جوانه می‌زند
می‌خواهم در جویبار زندگی جاری شوم
به موسیقی باد در لابلای برگ‌های درختان گوش فرا دهم
رقص علف را به تماشا نشینم
و یک بهار ترانه بسرایم
و چه عشقی بالاتر از این!

* * *

عشق از نظر کودکان:

جمعی از متخصصان این سؤال را برای کودکان بین ۴ تا ۸ ساله مطرح کرده‌اند که، عشق به چه معناست؟ پاسخ‌هایی که دریافت شد، بسیار وسیع‌تر و عمیق‌تر از آن بود که کسی بتواند تصور کند. بخوانید و خودتان بنگرید.

وقتی کسی شما را عاشقانه دوست می‌دارد، شیوه‌ی بیان نامت در صدای او متفاوت است و تو می‌دانی که نامت در لب‌های او ایمن است.

«۸ ساله»

عشق آن چیزی است که در اوج خستگی لبخند را بر لبانت می‌آورد.

«۴ ساله»

عشق یعنی آن زمانی که به شخصی می‌گویی از لباسش خوشت آمده و او از آن پس هر روز آن را می‌پوشد.

«۷ ساله»

عشق یعنی آن زمانی که مامان بهترین تکه مرغ را برای بابا می‌گذارد.

«۵ ساله»

آری عزیزان:

سر دفتر عالم معانی عشق است

سر بیت قصیده‌ی جوانی عشق است

ای آن که خبر نداری از عالم عشق

این نکته بدان که زندگانی عشق است

* * *

میخ‌ها بر روی دیوار

پسربچه‌ای بود که اخلاق خوبی نداشت. پدرش جعبه‌ای میخ به او داد و گفت: هر بار که عصبانی می‌شوی باید یک میخ به دیوار بکوبی. روز اول پسربچه ۳۷ میخ به دیوار کوبید. طی چند هفته بعد همان طور که یاد می‌گرفت چگونه عصبانیتش را کنترل کند، تعداد میخ‌های کوبیده شده به دیوار کم‌تر می‌شد. او فهمید که کنترل عصبانیتش آسان‌تر از میخ کوبیدن به دیوار است. به پدرش گفت و او نیز پیشنهاد داد که هر روز می‌تواند عصبانیتش را کنترل کند و یکی از میخ‌ها را از دیوار بیرون بیاورد. روزها گذشت و پسر بچه بالاخره توانست به پدرش بگوید که تمام میخ‌ها را از دیوار بیرون آورده است. پدر دست بچه را گرفت و به کنار دیوار برد و گفت: پسرم تو کار خوبی انجام دادی، اما به سوراخ‌های دیوار نگاه کن! هرگز مثل گذشته نمی‌شود. وقتی در هنگام عصبانیت حرف می‌زنی، آن حرف‌ها هم چنین آثاری بر جای می‌گذارد. تو می‌خواهی چاقویی در دل انسان فرو کنی و آن را بیرون آوری، اما هزاران بار عذرخواهی فایده‌ای ندارد، آن زخم سر جایش است.

با خود می‌اندیشم، چه خوب می‌شد اگر هرگز عصبانی نمی‌شدیم.
اگر به نقاشی گل‌ها برویم، سبز را گام برداریم.
آبی را شنا کنیم، آسمانی را پرواز کنیم.
سهره را آواز کنیم.
بوسه‌ای بر لب شبنم بزنیم و به باران طراوت بخشیم.
و نسیم را نوازش کنیم هر دم صبح، به خورشید سلامی بدهیم.
از شکوه صخره بالا برویم و چرا نه؟
آغاز کنیم " فصل تازه" را با حضور دوستان یاران مشتاق را به زندگی دعوت کنیم.
و می‌خوانیم با هم سرود حیات، تا بودن را معنا کنیم.
زندگی را حیات بخشیم و نخواهیم غم را از زندگی حذف کنیم.

نکات آموزنده، پیام‌های آموزشی:

به شیطان گفتم: لعنت بر شیطان! لبخند زد.

پرسیدم: چرا می‌خندی؟

پاسخ داد: از حماقت تو خنده‌ام می‌گیرد.

پرسیدم: مگر چه کرده‌ام؟

گفت: مرا لعنت می‌کنی در حالی که هیچ بدی در حق تو نکرده‌ام.

با تعجب پرسیدم: پس چرا زمین می‌خورم؟

جواب داد: نفس تو مانند اسبی است که آن را رام نکرده‌ای. نفس تو هنوز وحشی است، تو را زمین می‌زند.

پرسیدم: پس تو چه کاره‌ای؟

پاسخ داد: هر وقت سواری آموختی، برای رم دادن اسب تو خواهم آمد؛ فعلاً برو سواری بیاموز.

* * *

حضرت یوسف عليه‌السلام

حضرت یوسف در زمان سلطنتش در قصر نشسته بود، دید جوانی با لباس کهنه و چروک از پای قصر او عبور می‌نماید.

جبرییل شرفیاب خدمتش بود، عرض کرد:

ای یوسف این جوان را می‌شناسی؟

فرمود نه، عرض کرد: این همان طفلی است که در گهواره به سخن درآمد و شهادت به پاکدامنی تو داد از لوث عصیان عزیز مصر.

پس فرستاد آن جوان را احضار نمودند.

چون حاضرش کردند، امر نمود او را تنظیف نموده و اکرام و انعام زیاد در حق او مرعی داشت.

جبرئیل از وضع حضرت یوسف با آن جوان تبسم نمود.

یوسف فرمود: یا اخا جبرئیل، در حق او کم احسان نمودم که تبسم کردی؟

عرض کرد: نه، ولیکن تبسم من از آن جهت بود که هرگاه تو که مخلوقی هستی، در حق این جوان به‌خاطر یک شهادت حقی که درباره‌ی تو در حال بی‌شعوری از او ناشی شده است، آن همه احسان بنمایی، پس آیا خداوند کریم در حق بنده‌ی مومن خود که تمام عمر شهادت حق بر توحید او داده چقدر احسان خواهد نمود.

* * *

جایزه‌ی پادشاهی:

پادشاهی جایزه‌ی بزرگی برای هنرمندی گذاشت که بتواند به بهترین شکل، آرامش را تصویر کند. نقاشان بسیاری آثار خود را به قصر فرستادند. آن تابلوها، تصاویری بودند از جنگل به هنگام غروب، رودهای آرام، کودکانی که در خاک می‌دویدند، رنگین کمان در آسمان و قطرات شبنم بر گلبرگ گل سرخ.

پادشاه تمام تابلوها را بررسی کرد، اما سرانجام فقط دو اثر را انتخاب کرد. اولی، تصویر دریاچه‌ی آرامی بود که کوه‌های عظیم و آسمان آبی را در خود منعکس کرده بود. در جای جایش می‌شد ابرهای کوچک و سفید را دید، اگر دقیق نگاه می‌کردند، در گوشه‌ی چپ دریاچه، خانه‌ی کوچکی قرار داشت، پنجره‌اش باز بود، دود از دودکش آن بر می‌خاست، که نشان می‌داد شام گرم و نرمی آماده است. تصویر دوم هم کوه‌ها را نمایش می‌داد، اما کوه‌ها ناهموار بود، قله‌ها تیز و دندانه‌ای بود، آسمان بالای کوه‌ها به طور بی‌رحمانه‌ای تاریک بود، ابرها آبستن آذرخش، تگرگ و باران سیل‌آسا بود.

این تابلو هیچ با تابلوهای دیگری که برای مسابقه فرستاده بودند، هماهنگی نداشت، اما وقتی آدم با دقت به تابلو نگاه می‌کرد، در بریدگی صخره‌ای شوم، جوجه پرنده‌ای را می‌دید. آن‌جا، در میان غرش وحشیانه‌ی طوفان، جوجه گنجشکی، آرام نشسته بود.

پادشاه درباریان را جمع کرد و اعلام کرد که برنده‌ی جایزه‌ی بهترین تصویر آرامش، تابلو دوم است.

بعد توضیح داد: «آرامش آن چیزی نیست که در مکانی بی‌سر و صدا، بی‌مشکل، بی‌کار سخت یافت می‌شود، چیزی است که می‌گذارد در میان شرایط سخت، آرامش در قلب ما حفظ شود. این تنها معنای حقیقی آرامش است».

* * *

هر که مردمان را به نیکویی سخن گوید و به گرد لغزش‌ها و خطاهای ایشان نگردد، ایشان او را دوست گیرند و با او چون با برادران، زندگانی کنند.

گر زبانت خوش است، جمله‌ی خلق
در مودت برادران تواند
ور زبانت بد است، در خانه
خصم جان تو، چاکران تواند

* * *

گفت‌وگوی دروغ و حقیقت:

روزی دروغ به حقیقت گفت:

میل داری با هم به دریا برویم و شنا کنیم. حقیقت ساده‌لوح پذیرفت و گول خورد. آن دو با هم به کنار ساحل رفتند.

وقتی به ساحل رسیدند حقیقت لباس‌هایش را در آورد.

دروغ حیله‌گر لباس‌های او را پوشید و رفت.

از آن روز حقیقت عریان و زشت است اما دروغ در لباس حقیقت با ظاهری آراسته نمایان می‌شود.

پس ای بهترینم، به ظاهر حرف‌ها اکتفا نکن که حقیقت در پس پرده است.

* * *

امان از شایعه‌پراکنی:

دفعه‌ی بعد که شایعه‌ای را شنیدید و یا خواستید شایعه‌ای را تکرار کنید این فلسفه را در ذهن، خود داشته باشید! در یونان باستان سقراط بـه دلیـل خـرد و درایت فراوانش مورد ستایش بود.

روزی فیلسوف بزرگی که از آشنایان سقراط بود، با هیجـان نـزد او آمـد و گفت: سقراط می‌دانی راجع به یکی از شاگردانت چه شنیده‌ام؟

سقراط پاسخ داد: لحظه‌ای صبر کن.

قبل از اینکه به من چیزی بگویی از تو می‌خواهم آزمـون کـوچکی را کـه نامش سه پرسش است پاسخ دهی.

مرد پرسید: سه پرسش؟ سقراط گفت: بله درست است.

قبل از اینکه راجع به شاگردم با من صحبت کنـی، لحظـه‌ای آنچـه را کـه قصد گفتنش را داری امتحان کنیم.

اولین پرسش حقیقت است.

کاملاً مطمئنی که آنچه را که می‌خواهی به من بگویی حقیقت دارد؟

مرد جواب داد: نه، فقط در موردش شنیده‌ام. سقراط گفت: بسیار خوب، پس واقعاً نمی‌دانی که خبر درست است یا نادرست.

حالا بیا پرسش دوم را بگـویم، «پرسـش خـوبی»، آنچـه را کـه در مـورد شاگردم می‌خواهی به من بگویی خبر خوبی است؟

مرد پاسخ داد: نه، برعکس ... .

سقراط ادامه داد: پس می‌خواهی خبری بد در مورد شـاگردم کـه حتـی در مورد آن مطمئن هم نیستی بگویی؟

مرد کمی دستپاچه شد و شانه بالا انداخت.

سقراط ادامه داد: و اما پرسش سوم سودمند بودن است.

آن چه را که می‌خواهی در مورد شاگردم به من بگویی برایم سودمند است؟

مرد پاسخ داد: نه، واقعاً ... .

سقراط نتیجه‌گیری کرد: اگر می‌خواهی به من چیزی را بگویی که نه حقیقت دارد و نه خوب است و نه حتی سودمند است پس چرا اصلاً آن را به من می‌گویی؟

* * *

داستانی عبرت‌آموز از طمعکار:

شعبی رحمه‌الله گوید: صیادی گنجشکی گرفت. گنجشک گفت: مرا چه کار خواهی کرد؟ گفت: بکشم و بخورم. گفت از خوردن من چیزی حاصل تو نخواهد شد، ولی اگر مرا رها کنی سه سخن به تو می‌آموزم که برای تو بهتر از خوردن من است. صیاد گفت بگو. گنجشک گفت: یک سخن در دست تو بگویم، و یکی آن وقت که مرا رها کنی و یکی آن وقت که بر کوه نشینم.

گفت: اولی را بگو. گفت: هرچه از دست تو رفت برای آن حسرت مخور. پس صیاد او را رها کرد و بر درخت نشست و گفت: محال را هرگز باور مکن. سپس پرید بر سر کوه نشست و گفت: ای بدبخت اگر مرا می‌کشتی اندر شکم من دو دانه مروارید بود هر یکی بیست مثقال، که توانگر می‌شدی و هرگز درویشی به تو نمی‌رسید.

مرد انگشت در دندان گرفت و دریغ و حسرت خورد و گفت باز از سومی بگو. گنجشک گفت: تو آن دو سخن را فراموش کردی سومی را می‌خواهی چکار؟ به تو گفتم برای گذشته اندوه مخور و محال را باور مکن. بدان که پر و بال و گوشت من ده مثقال نیست آن وقت چگونه در شکم من دو مروارید چهل مثقال وجود دارد و اگر هم بود حالا که از دست تو رفته، غم خوردن چه فایده؟ گنجشک این سخن گفت و پرید و این مثال برای آن گفته می‌شود که چون طمع پدید آید، همه‌ی محالات باور شود.

راه علاج مرض خطرناک طمع، توجه به حضرت حق، و بیداری نسبت به قیامت کبری، و چشم‌پوشی از نامحرم، و دیده بستن از اموال و حقوق مردم و قناعت به داده‌ی حق و محصول کار خویش است.

ابن السماک رحمه‌الله گوید: طمع رسنی است بر گردن، و بندی است بر پای. رسن از گردن خود بیرون کن تا بند از پای برخیزد.

چون به عنایت و کرامت او نظر داشته باشی و به داده‌ی جناب او قناعت ورزی از ذلت طمع رهایی یابی و به خیر دنیا و آخرت و عزت امروز و فردا رسی.

«عرفان اسلامی « شرح جامع مصباح الشریعة و مفتاح الحقیقة»حسین انصاریان، جلد۱۰»

* * *

هو المحبوب:

جلسه‌ی محاکمه عشق بود
و قاضی عقل
و عشق محکوم به تبعید به دورترین نقطه‌ی مغز شده بود،
یعنی فراموشی
قلب تقاضای عفو عشق را داشت،
ولی همه‌ی اعضا با او مخالف بودند،
قلب شروع کرد به طرفداری از عشق،
آهای چشم مگر تو نبودی که هر روز آرزوی دیدن او را داشتی!
ای گوش مگر تو نبودی که در آرزوی شنیدن صدایش بودی!
و شما پاها که همیشه آماده‌ی رفتن به سویش بودید!
حالا چرا این چنین با او مخالفید!
همه‌ی اعضا روی برگرداندند و به نشانه‌ی اعتراض جلسه را ترک کردند،
تنها عقل و قلب در جلسه ماندند،
عقل گفت: دیدی قلب همه از عشق بیزارند،
ولی من متحیرم که با وجودی که عشق بیش‌تر از همه تو را آزرده،
چرا هنوز از او حمایت می‌کنی!
قلب نالید: که من بدون وجود عشق دیگر نخواهم بود،

و تنها تکه گوشتی هستم که هر ثانیه کار ثانیه قبل را تکرار می‌کند،
و فقط با "عشق" می‌توانم یک "قلب واقعی" باشم،
پس من همیشه از او حمایت خواهم کرد حتی اگر نابود شوم.

* * *

سخاوت حاتم طایی:

روزی حاتم طایی در صحرا عبور می‌کرد، درویشی راه بر او گرفت و از وی ده هزار دینار کمک بلاعوض خواست. حاتم گفت: ده هزار دینار بسیار خواستی، درویش گفت: یک دینار بده.

حاتم گفت: آن زیاده‌طلبی چه بود و این کم خواستن از چه سبب است؟

درویش گفت: از شخصی چون تو کم‌تر از ده هزار دینار نباید درخواست کرد و به چون تویی کم‌تر از این مبلغ نمی‌توان بخشید!

حاتم دستور داده ده هزار دینار درخواستی درویش را به او پرداخت کردند.

* * *

بلند همت‌تر از حاتم طایی:

حاتم طایی را گفتند: از خود بلند همت‌تر در جهان دیده یا شنیده‌ای؟ گفت: بله، روزی برای امرای عرب، چهل شتر قربانی کرده بودم، پس به گوشه‌ی صحرایی به حاجتی بیرون رفتم.

خارکنی را دیدم که پشته‌ی خار فراهم آورده، گفتمش به مهمانی حاتم چرا نروی که خلق بر سر سفره‌ی او گرد آمده‌اند؟ گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد، منت از حاتم طایی نبرد.
من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

* * *

یک سخاوت بی‌مانند:

حضرت عبدالله بن جعفر طیار (ره) روزی ار نخلستانی عبور می‌کرد. غلامی را دید در سایه‌ی نخلی نشسته و در پیش روی او سگ مفلوکی زانو زده است.

غلام از توبره‌ی خود قرص نانی بیرون آورد و پیش سگ انداخت. سگ آن را خورد و غلام گرده‌ی دیگری برآورد و باز به سگ داد که آن را نیز خورد. باز برای سومین بار غلام مذکور آخرین قرص نانی را که در توبره داشت پیش سگ انداخت.

عبدالله به نزدیکش رفت و از غلام پرسید: جیره‌ی روزانه‌ی تو چند قرص نان است؟

گفت: سه قرص نان! عبدالله گفت: سه قرص نان که داشتی برای این حیوان دادی، پس خود تو چطور روزگار می‌گذرانی؟

گفت: این حیوان از راه دور آمده بود و من احساس کردم که گرسنه است. شرط انصاف نبود که او را محروم از نزد خود برانم. امشب گرسنه به سر خواهم برد و اگر فردا زنده باشم روزی هم برای من خواهد رسید.

عبدالله متعجب شد و بر جوانمردی آن غلام آفرین گفت.

نزد صاحب نخلستان رفت، نخلستان را از او خریداری نمود و غلام را نیز خرید و آزاد ساخت؛ سپس نخلستان را به وی بخشید.

* * *

بخشش حاتم پس از مرگ:

داستان جود و سخاوت حاتم فقط به زندگی او ختم نمی‌شود؛ او نه تنها در زمان حیات بخشنده بود، که نوشته‌اند بعد از حیات نیز دست از جود و جوانمردی برنداشت. آورده‌اند که جمعی از بنی‌امیه شبی را در کنار قبر حاتم به صبح رساندند، یکی از آن جماعت که "ابی الخیر" نام داشت، چند بار به سر قبر حاتم رفت و گفت: ما را امشب میهمان کن که به تو وارد شده‌ایم!

همراهان، "ابی الخیر" را چند بار از این کار منع کردند، سحر چون اراده‌ی رفتن کردند "ابی الخیر" گفت: دیشب خواب دیدم که حاتم از گور بیرون آمده و شتر مرا پی کرده است. چون نزدیک شتر رفتند، شتر قادر به حرکت نبود، پس آن را کشتند و خوردند. چون گذر آن‌ها بر قبیله‌ی "طی" افتاد پسر حاتم را دیدند که شتری را گرفته، می‌آورد و می‌گوید: "ابی الخیر" کیست؟ سپس آن شتر را به " ابی الخیر" تسلیم کرد و گفت: پدرم دیشب در خواب به من گفت: من شتر " ابی الخیر" را جهت او و همراهانش کشتم، عوض آن را بده.

* * *

گفت‌وگوی شیطان و فرعون:

روایت شده که شیطان، به درگاه فرعون آمد، و در را کوبید، فرعون گفت: کوبنده‌ی در کیست؟ شیطان گفت: اگر خدا بودی، می‌فهمیدی چه کسی در را می‌کوبد، فرعون گفت: ای ملعون داخل شو، شیطان گفت: ملعونی بر ملعونی وارد می‌شود، پس داخل شد. فرعون به او گفت: چرا بر آدم سجده نکردی تا رانده‌ی درگاه خدا و مورد لعن خدا واقع نشوی؟ در جواب گفت: چون مانند تو در صلب آدم بود. فرعون به او گفت: آیا بدتر از من و خودت بر روی زمین سراغ داری؟ شیطان در جواب گفت: انسان حسود از من و از تو بدتر است. چون حسد عمل نیک انسان را می‌خورد، همچنان که آتش هیزم را می‌خورد و می‌سوزاند.

* * *

داستان:

داستان دیوانه‌بودن و کوربودن عشق (واقعاً که عشق هم کوره و هم دیوونه)

در زمان‌های بسیار قدیم وقتی هنوز پای بشر به زمین نرسیده بود، فضیلت‌ها و تباهی‌ها در همه جا شناور بودند.

آن‌ها از بیکاری خسته و کسل شده بودند. روزی همه‌ی فضایل و تباهی‌ها دور هم جمع شدند، خسته‌تر و کسل‌تر از همیشه!

ناگهان ذکاوت ایستاد و گفت: "بیایید یه بازی کنیم، مثلاً قایم باشک." همه از این پیشنهاد شاد شدند و دیوانگی فوراً فریاد زد: من چشم می‌گذارم من چشم می‌گذارم.

و از آن‌جایی که هیچ کس نمی‌خواست به دنبال دیوانگی بگرده همه قبول کردند او چشم بگذارد و به دنبال آن‌ها بگردد.

دیوانگی جلوی درختی رفت و چشم‌هایش را بست و شروع به شمردن کرد: ۱...۲...۳...

همه رفتند تا جایی پنهان شوند.

لطافت، خود را به شاخ ماه آویزان کرد.

خیانت، داخل انبوهی از زباله پنهان شد.

اصالت، در میان ابرها مخفی شد.

طمع، داخل کیسه‌ای که خودش دوخته بود رفت.

و دیوانگی مشغول شمردن بود ۷۹، ۸۰، ۸۱

همه پنهان شدند به جز عشق که همواره مردد بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد.

در همین حال دیوانگی به پایان شمارش می‌رسد ۹۵، ۹۶، ۹۷

هنگامی که دیوانگی به ۱۰۰ رسید عشق پرید و در بین یک بوته‌ی گل رز پنهان شد.

دیوانگی فریاد زد: دارم میام و اولین کسی که پیدا کرد تنبلی بود و سپس لطافت را یافت که به شاخ ماه آویزان بود.

دروغ ته دریاچه، هوس در مرکز زمین، یکی‌یکی همه را پیدا کرد به جز عشق.

او از یافتن عشق ناامید شده بود.

حسادت در گوش‌هایش زمزمه کرد: تو فقط باید عشق را پیدا کنی و او پشت بوته‌ی گل رز است.

دیوانگی شاخه‌ای را از درخت کند و با شدت و هیجان زیاد آن را در بوته‌ی گل رز فرو کرد و دوباره و دوباره، تا با صدای ناله‌ای متوقف شد. عشق از پشت بوته بیرون آمد با دست‌هایش صورت خود را پوشانده بود، از میان انگشتانش قطرات خون جاری بود.

شاخه به چشمان عشق فرو رفته بود و او نمی‌توانست جایی را ببیند.

او کور شده بود.

دیوانگی گفت: ای وای من چه کردم من چه کردم، چگونه می‌توانم تو را درمان کنم؟

عشق پاسخ داد: تو نمی‌توانی مرا درمان کنی اما اگر می‌خواهی کاری بکنی، راهنمای من شو.

و این گونه بود که عشق کور شد و دیوانگی همواره همراه او.

همیشه شکست را روی ماسه بنویس و پیروزی را روی مرمر.

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: کسی که در نوشته‌ی خود بر من صلوات بفرستد تا آن نوشته باقی است، فرشتگان برای او استغفار می‌کنند. «اللّهم صل علی محمد و آل محمد».

* * *

مدرسه‌ی عشق:

در مجالی که برایم باقیست
باز همراه شما مدرسه‌ای می‌سازیم
که در آن همواره اول صبح
به زبانی ساده
مهر تدریس کنند
و بگویند خدا
خالق زیبایی
و سراینده‌ی عشق

آفریننده‌ی ماست
مهربانیست که ما را به نکویی
دانایی
زیبایی
و به خود می‌خواند
جنتی دارد نزدیک، زیبا و بزرگ
دوزخی دارد- به گمانم-
کوچک و بعید
در پی سودا نیست
که ببخشد ما را
و بفهماندمان
ترس ما بیرون از دایره‌ی رحمت اوست

*

در مجالی که برایم باقیست
باز همراه شما مدرسه‌ای می‌سازیم
که فرد را با عشق
علم را با احساس
و ریاضی را با شعر
دین را با عرفان
همه را با تشویق تدریس کنند
لای انگشت کسی
قلمی نگذارند
و نخوانند کسی را حیوان
و نگویند کسی را کودن
و معلم هر روز

روح را حاضر و غایب بکند
و به جز ایمانش
هیچ کس چیزی را حفظ نباید بکند
مغزها پر نشود چون انبار
قلب خالی نشود از احساس
درس‌هایی بدهند
که بجای مغز، دل‌ها را تسخیر کند

*

از کتاب تاریخ
جنگ را بردارند
درکلاس انشاء
هرکسی حرف دلش را بزند
غیرممکن را از خاطرها محو کنند
تا کسی بعد از این
باز همواره نگوید "هرگز"
و به آسانی همرنگ جماعت نشود
زنگ نقاشی تکرار شود
رنگ را در پاییز تعلیم دهند
قطره را در باران
موج را در ساحل
زندگی را در رفتن و برگشتن
از قله‌ی کوه
و عبادت را در خدمت خلق
کار را در کندو
و طبیعت را در جنگل و دشت

مشق شب این باشد
که شبی چندین بار
همه تکرار کنیم:
عدل
آزادی
قانون
شادی
امتحانی بشود
که بسنجد ما را
تا بفهمد چه قدر
عاشق و آگه و آدم شده‌ایم

*

در مجالی که برایم باقیست
باز همراه شما مدرسه‌ای می‌سازیم
که در آن آخر وقت
به زبانی ساده
شعر تدریس کنند
و بگویند که تا فردا صبح
خالق عشق نگه‌دار شما

«مجتبی کاشانی»

* * *

حکایت کشاورز:

روزی کشاورزی رفت تا در مزرعه‌اش تخم بکارد. هنگامی که تخم می‌پاشید، مقداری از تخم‌ها در جاده افتاد و پرنده‌ها آمدند، آن‌ها را از زمین خشک برداشتند و خوردند. مقداری نیز روی خاکی افتاد که زیرش سنگ بود، به همین خاطر زود سبز شدند، ولی طولی نکشید که زیر حرارت آفتاب سوختند و از بین رفتند، چون ریشه‌ی محکمی نداشتند. بعضی از تخم‌ها نیز در میان خارها ریختند؛ خارها دور آن‌ها را گرفتند و نگذاشتند ثمری بدهند. اما مقداری از تخم‌ها در زمین خوب و حاصل‌خیز افتاد و سی برابر زیادتر و بعضی‌ها تا شصت و حتی صد برابر ثمر دادند. اگر گوش دارید، گوش کنید.

این حکایت را عیسی علیه‌السلام برای یارانش تعریف کرد. پس از آن وقتی آن دوازده نفر و سایر پیروانش با او تنها بودند، از او پرسیدند: منظور از این داستان چه بود؟ عیسی جواب داد: خدا به شما این اجازه را عطا فرموده تا اسرار ملکوتش را درک نمایید، ولی برای آنانی که از من پیروی نمی‌کنند، باید همه چیز را به صورت معما و مثل بیان کرد. سپس فرمود: منظور از کشاورز کسی است که پیام خدا را مانند تخم در دل مردم می‌کارد. آن جاده‌ی خشک که بعضی تخم‌ها بر آن افتاده، دل سنگ کسانی است که پیام خدا را می‌شنوند، ولی چون قلبشان سخت است، فوراً شیطان می‌آید و آن چه را کاشته است می‌رباید. خاکی که زیرش سنگ بود دل کسانی است که با خوش‌حالی پیام خدا را می‌شنوند، ولی مانند آن نهال تازه، چون ریشه‌ی عمیقی نمی‌دوانند، گرچه اول خوب پیش می‌روند ولی همین که آزار و اذیتی ببینند، فوری ایمان خود را از دست می‌دهند. زمینی که از خارها پوشیده شده بود، مانند دل اشخاصی است که پیام را قبول می‌کنند اما چیزی نمی‌گذرد که گرفتاری‌های زندگی، عشق به ثروت، شهرت طلبی و علاقه به چیزهای دیگر آن قدر فکرشان را مشغول می‌کند که دیگر جایی برای پیام خدا در قلبشان باقی نمی‌ماند؛ در نتیجه هیچ ثمره‌ای به بار نمی‌آید. و اما زمین خوب و حاصل‌خیر،

دل انسان‌هایی است که پیام خدا را با جان و دل می‌پذیرند، و در مقابل سی برابر ، شصت و حتی صد برابر ثمر می‌دهند.

سپس از ایشان پرسید: چراغی را روشن می‌کنند، تا نورش بر همه بتابد. دقت کنید تا آن چه را می‌شنوید، انجام دهید. چون هر چه قدر در انجام آن‌ها بکوشید، سخنانم را بهتر درک خواهید کرد. زیرا هر که چیزی داشته باشد، باز هم به او بیش‌تر عطا خواهد شد؛ و کسی که چیزی ندارد، حتی چیز کمی هم که دارد از او گرفته خواهد شد.

* * *

از کوزه همان برون تراود که در اوست:

روزی حضرت عیسی، روح الله، از جایی می‌گذشت. ابلهی در راه به او برخورد کرد و از حضرت عیسی علیه‌السلام سخنی پرسید. از روی مهربانی جوابش را فرمود، ولی آن شخص توجهی نکرد و بنای عربده و جهالت نهاد. چندان که او نفرین می‌کرد، عیسی تحسین می‌نمود. عزیزی بدان جا رسید؛ گفت: ای روح الله، چرا خوار و زبون این ناکس شده‌ای و هر چه او دشمنی می‌کند تو لطف می‌فرمایی و با آن که او جور و جفا پیش می‌برد، تو مهر و وفا بیش می‌نمایی؟ عیسی گفت: ای رفیق، از کوزه همان برون تراود که در اوست؛ از او آن صفت می‌زاید و از من این صورت می‌آید. من از وی در غضب نمی‌شوم و او از من صاحب ادب می‌شود. من از سخن او جاهل نمی‌گردم و او از خلق خوی من عاقل می‌گردد.

«از کتاب اخلاق محسنی»

* * *

حکایت زنبور و مور:

آورده‌اند که، وقتی زنبوری به موری رسید، او را دید که دانه‌ای گندم به خانه می‌برد، و آن دانه زیر و زبر می‌شد و آن مور با آن دانه بالا و پایین می‌آمد و با کوشش و حیله‌ی بسیار آن را می‌کشید. مردمان پای بر او می‌نهادند و او را خسته و افگار می‌کردند. آن زنبور آن مور را گفت: این چه سختی و مشقت است که تو از برای دانه‌ای برخود نهاده‌ای و از برای یک دانه‌ی کوچک چندین خواری و مذلت می‌کشی؟ بیا تا ببینی که من چگونه آسان می‌خورم و از چندین نعمت‌های با لذت بی این همه رنج نصیب می‌گیرم و از آن چه نیکوتر و بهتر است به مقصود خویش به کار می‌برم. پس مور را با خویشتن به دکان قصابی برد؛ جایی که گوشت نیکو و فربه‌تر بود. نشست و از جایی که نازک‌تر بود سیر خورد و پاره‌ای فراهم آورد تا ببرد. قصاب جلو آمد و کاردی بر وی زد و آن زنبور را به دو نیمه کرد و بینداخت. آن زنبور بر زمین افتاد و آن مور جلو آمد و پایش بگرفت و می‌کشید و می‌گفت: هر که آن جا نشیند که خواهد و مرادش بود، چنانش کُشند که نخواهد و مرادش نبود.

«از اسرار التوحید»

* * *

گردش روزگار:

چون عمرو بن لیث و اسماعیل سامانی به یکدیگر رسیدند، جنگ آغاز شد. اتفاق چنان افتاد که عمرو بن لیث به در بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او همه فرار کرده و یا اسیر شدند. چون عمرو بن لیث را پیش امیر اسماعیل آوردند، بفرمود تا او را به یوزباتان سپردند و این از عجایب روزگار است. چون وقت نماز عصر شد، خدمتگزاری که از آن عمرو لیث بود در لشکرگاه می‌گشت. چشمش بر عمرو لیث افتاد؛ دلش بر وی سوخت. به نزد او رفت عمرو او را گفت: امشب پیش من باش که بس تنها مانده‌ام. خدمتگزار مقداری گوشت به‌دست آورد و دیگی آهنین پیدا کرد، سپس اندکی سرگین خشک

برچیده، و مقداری کلوخ فراهم کرد تا غذایی درست کند. چون گوشت در دیگ انداخت و خود به دنبال نمک رفت، روز به آخر آمده بود. سگی بیامد و سر در دیگ کرد و پاره‌ای گوشت برداشت. دهنش سوخت، فوری سر را بالا آورد. حلقه‌ی دیگ در گردنش افتاد. از سوزش دیگ فریاد کرد و دیگ را ببرد. عمرو لیث چون آن حال چنان دید، رو سوی سپاه و نگاهبانان کرده، خندید و گفت: عبرت گیرید که من آن انسانی بودم که بامداد آشپزخانه‌ی مرا هزار و چهار صد شتر می‌کشید و شبانگاه سگی برداشته و می‌برد! و گفت: صبح امیر بودم ولی شبانگاه اسیر شدم.

* * *

حکایت:

کاتبی بدخط با همکار بدخط‌تر از خودش می‌گفت: بدان حد نوشته‌ی من ناخواناست که صد دینار برای نوشتن می‌ستانم و صد دینار دیگر نیز برای خواندن. رفیق او آهی کشید و گفت: افسوس که من از صد دینار دوم محرومم. چه، خود نیز از خواندن نوشته‌ی خویش عاجزم! «دهخدا، امثال و حکم»

* * *

بدبینی:

مردی که در جنگل گردش می‌کرد، پس از مدتی با خشم و ناراحتی به خود گفت: چه بد شد! این همه راه آمده‌ام تا جنگل را تماشا کنم؛ اما مگر شاخ و برگ درخت‌های اطراف می‌گذارند آرزویم برآورده شود!

* * *

جوان گستاخ و عارف باحوصله:

جوانی که در گستاخی و بی‌بند و باری زبانزد شهر و دیار خود بود نزد عارفی آمد. بدون سلام و بی‌مقدمه عارف را صدا زد که ای مردک، خدایی را که این همه از آن حرف می‌زدی به من نشان بده، عارف با احترام او را به آرامش دعوت کرد و گفت: نشانه‌ی خدایی را به تو بازگو می‌کنم، به یقین اگر

قلبت مریض نباشد ایمان می‌آوری. سپس گفت: ای جوان می‌دانی که عکس‌برداری یکی از اختراعات بزرگ قرن اخیر است. دوربین عکاسی تا به صورتی روبه‌رو شود، از آن عکس بر می‌دارد و در فیلم یا شیشه یا کاغذ منقش می‌کند. صنعت عکس‌برداری، هنوز ناقص است. فیلم عکاسی، قابلیت انطباق بیش‌تر از یک صورت را ندارد و صورت دوم را نمی‌تواند قبول کند. پس از انطباق صورت در فیلم، بایستی آن را در تاریکی نگه‌داری کرد و در داروی ثبوت جای داد. اگر فیلم نور ببیند، عکس از بین می‌رود. اگر داروی ثبوت نباشد صورت در فیلم ثابت نمی‌ماند. این عکس‌برداری اختصاص به دیدنی‌ها دارد، آن هم نه همه‌ی دیدنی‌ها. از چشیدنی‌ها، بوییدنی‌ها و بقیه‌ی خواص اشیاء عکس بر نمی‌دارد. دیگر این که فیلم عکس‌برداری تمام می‌شود و احتیاج به تجدید فیلم دارد، ولی ما دستگاه عکس‌برداری را سراغ داریم که تازه ساخته نشده و حاصل صنعت قرن بیستم نمی‌باشد، بلکه از آغاز پیدایش بشر در انسان به ودیعت قرار داده شده، فیلم این دستگاه، میلیون‌ها صورت، پشت سر هم قبول می‌کند و همه‌ی آن‌ها را بدون احتیاج به داروی ثبوت نگه‌داری می‌کند، به طوری که شما هر وقت هر صورتی را بخواهید به شما تقدیم می‌کند. صورت‌ها را با یکدیگر، مخلوط نمی‌کند. از همه‌ی خواص اشیاء عکس بر می‌دارد و اختصاص به عکس برداشتن از دیدنی‌ها ندارد. دیگر این که فیلم این دستگاه تمام نمی‌شود، پس احتیاج به تجدید فیلم ندارد. نیاز به تاریکی ندارد. از شنیدنی‌ها و بوییدنی‌ها و چشیدنی‌ها و از همه چیز عکس بر می‌دارد.

آیا می‌خواهی این دستگاه دقیق و کامل عکس‌برداری را به شما نشان دهم. بله، این دستگاه را خدای متعال در وجود خود شما قرار داده است. آری این دستگاه عجیب نیروی حافظه است که خداوند مهربان آن را به رایگان در انسان‌ها قرار داده است. آیا چنین خدایی سزاوار پرستش نیست؟ این جا بود که ضمیر گناهکار جوان گستاخ از خواب بیدار شد، اشک از چشمانش جاری شد و از عارف خواهش کرد تا نشانه‌ی دوم را نیز برایش بازگو نماید.

عارف گفت: آیا دستگاهی را سراغ داری که هم تلسکوپ و هم میکروسکوپ باشد؟ جوان چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت اما جوابی نداشت. آن گاه عارف صحبتش را این چنین ادامه داد. تلسکوپ‌ها دور را نزدیک می‌کنند و این بر اثر خصوصیتی است که در عدسی آن‌ها وجود دارد. میکروسکوپ‌ها ریز را درشت می‌کنند تا دیده شود، چون عدسی آن‌ها دارای خصوصیت دیگری است، ولی تاکنون ابزاری ساخته نشده است که در یک لحظه‌ی واحد هم تلسکوپ باشد و هم میکروسکوپ، هم دور را نزدیک کند، و هم ریز را درشت سازد، ولی چشم انسان هر دو کار را انجام می‌دهد. هم می‌تواند دور را ببیند و هم نزدیک را، پس چشم انسان هم تلسکوپ است و هم میکروسکوپ. خدای مهربان این نعمت بزرگ چشم را که حاضر نیستیم با چیز دیگر عوض کنیم به رایگان در انسان قرار داده، چه کسی هست که در ازای این نعمت خدا را ستایش کند، جوان بعد از شنیدن صحبت‌های عارف این بار عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت و به سوی خدا بازگشت.

* * *

حکایت:

روزی داروغه‌ی شهر، بهلول را گفت: مرا تا چند روز بعد به شهر دیگری می‌فرستند، اینک از تو و دیگران خداحافظی می‌کنم.

بهلول گفت: چه مصیبت عظیمی! داروغه گفت: برای شما مصیبت عظیمی است؟ بهلول گفت: نه، برای مردم آن شهر دیگر!

* * *

خوی مردان خدا:

آورده‌اند که چند یار در صحبت ابراهیم بودند و ابراهیم از راه کشت یا درو یا باغبانی طعامی به‌دست می‌آورد و به شب با ایشان افطار می‌کرد. روزی به صحرا رفته بود و دیر بماند. یاران گفتند: بیایید بی او افطار کنیم، باشد که پس از این زودتر بیاید. چیزی بخوردند و خفتند. چون ابراهیم بازگشت و ایشان را

خفته یافت، رحمش آمد و گفت: مسکینان چیزی نخورده اند و گرسنه خفته، در حال آرد پاره‌ای خمیر کرد و خواست تا آتش برافروزد، محاسن بر خاک نهاده بود و در آتش می‌دمید. ایشان گفتند: ما افطار کرده‌ایم. ابراهیم گفت: پنداشتم که گرسنه خفته‌اید و چیزی نیافته. ایشان گفتند: ببین که ما با وی چه کردیم و او با ما چه می‌کند؟ « مصباح الهدایة، تالیف معزالدین محمود کاشانی با اندکی تصرف»

* * *

حکایت:

دزدی در خانه‌ی فقیری می‌گشت تا چیزی به دست آورد، در همان حال فقیر از خواب بیدار شد و گفت: آن چه تو در شب تاریک می‌جویی، ما در روز روشن می‌جوییم و نمی‌یابیم!

* * *

حکایت:

موذنی بانگ می‌گفت و می‌دوید. پرسیدند که چرا می‌دوی؟ گفت: می‌گویند آواز تو از دور خوش است. می‌دوم تا آواز خود را از دور بشنوم.

* * *

حکایت:

شخصی را اسبی لاغر بود. گفتند: چرا این را جو نمی‌دهی؟ گفت: هر شب ده من جو می‌خورد. گفتند: پس چرا چنین لاغر است؟ گفت: یک ماهه جوش نزد من به قرض است.

* * *

حکایت:

رنجوری را سرکه‌ی هفت ساله فرمودند. از دوستی بخواست گفت: من دارم اما نمی دهم. گفت: چرا؟ گفت: اگر سرکه به کسی دادمی، سال اول تمام شدی و به هفت سالگی نرسیدی. « کلیات عبید زاکانی»

حکایت:

روزی نادرشاه با "سید هاشم خارکن" که از روحانیون معروف بود، در نجف ملاقات کرد. نادر خطاب به سید هاشم گفت: شما واقعاً همّت کرده‌اید که از دنیا گذشته‌اید. سید هاشم با همان وقار و آرامش روحانی مخصوص به خود گفت: بر عکس، شما همّت کرده‌اید که از آخرت گذشته‌اید!

* * *

حکایت:

گویند، شخصی ده الاغ داشت. روزی بر یکی از آن‌ها سوار شد و خران خودش را شمرد. چون آن را که سوار بود شماره نمی‌کرد، حساب درست در نمی‌آمد. پیاده شد و شمار کرد. حساب درست و تمام بود. چندین بار در سواری و پیادگی شمارش را تکرار کرد. عاقبت پیاده شد و گفت: سواری به گم شدن یک خر نمی‌ارزد. «دهخدا با اندکی تصرف»

* * *

حکایت:

شخصی به شبانی رسید، گفت: آیا شربت آبی یا شیری داری؟ گفت: بلی، کدام را دوست داری؟ گفت: آب، پس او چوب خود را به سنگی سخت زد. سنگ شکافته گشته، آب فواره کشید. دید از یخ سردتر بود و از عسل شیرین‌تر. تعجب کرد. شبان گفت: تعجب مکن، وقتی بنده اطاعت مولای خود کرد هرچیز او را اطاعت می‌کند.

* * *

حکایت:

توانگری به واعظ خوش طبع، انگشتری زرّین داد که نگین نداشت و التماس کرد که سر منبر مرا دعا کن.

واعظ چون به منبر رفت او را چنین دعا کرد: «خداوندا در بهشت فلانی را قصری کرامت فرمای که سقف نداشته باشد!»

حکایت:

شخصی سه پسر داشت. به دو نفر ایشان دعا می‌کرد و به یکی نفرین، سبب پرسیدند، گفت این یکی همیشه راست می‌گوید و آن یکی همیشه دروغ، و این سومی گاهی راست می‌گوید و گاهی دروغ، و مرا معطل می‌دارد.

* * *

حکایت:

نابینایی در شب، چراغ به دست و سبو بر دوش، بر راهی می‌رفت. یکی او را گفت: تو که چیزی نمی‌بینی چراغ به چه کارت می‌آید؟ گفت: چراغ از بهر کوردلان تاریک اندیش است تا به من تنه نزنند و سبوی مرا نشکنند.

* * *

حکایت:

آورده‌اند که سه پادشاه از حسن اتفاق در مجلس انوشیروان جمع شدند، قیصر روم، خاقان چین و دارای هند.

نوشیروان گفت: بسی قرن‌ها باید که تا چنین مجمعی دست دهد. پس باید که تا هر یکی سخنی بگوییم چه، کلام الملوک ملوک الکلام می‌باشد و عن‌قریب این صحبت به تفریق انجامد و از ما سخنی بر صفحه‌ی روزگار، یادگار نماند.

در این سرای کهن خوی کن به خوش‌سخنی
که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

ایشان رجوع به کسری کردند که اول شما افتتاح فرمایید.

نوشیروان گفت: هرگز بر سخن ناگفته پشیمان نشدم اما بر بعضی سخنان که گفته شده اکثراً ندامت خورده‌ام.

سپس قیصر روم گفت: آنچه نگفتم توانستم بگویم و آنچه گفتم دیگر بر آن قادر نبودم.

و خاقان چین گفت: چون سخن نگویم او زیردست منست و من بر او غالبم و چون گفته شد من زیر دست اویم.

و دارای هند گفت: هر کلمه بگفت در می‌آید یا بـر نهـج صوابـست یـا در معرض خطاست.

اگر صواب است، قائل در عهده‌ی آن سخن می‌ماند تا از عهده بیرون تواند آید یا نی، و اگر خطاست هیچ فایده ندارد.

پس در هر دو حال خاموشی اولی است.

چون زبانت شود ز نطق خموش

بشنوی نطق جان ز دل می‌کوش

* * *

نابینا و ستمگر:

فقیر کوری به گیتی آفرین می‌گفت

که ای ز وصف تو الکن زبان تحسینم

به نعمتی که مرا داده‌ای هزاران شکر

که من نه در خور لطف و عطای چندینم

مستی گرفت گریبان کور و با وی گفت

که تا جواب نگویی زپا ننشینم

من ارسپاس جهان‌آفرین کنم نه شگفت

که تیزبین و قوی پنجه‌تر ز شاهینم

تو کوری و ناتندرست و حاجتمند

نه چون منی که خداوند جاه و تمکینم

چه نعمتی است ترا تا به شکر آن کوشی

بحیرت اندر کار چون تو مسکینم

بگفت کور کز این به چه نعمتی خواهی

که روی چون تو فرومایه‌ای نمی‌بینم

درخت بقا:

حاکمی را خبر می‌دهند از درختی عجیب در هندوستان که میوه‌اش زندگی جاودان می‌بخشد.

حاکم یکی از نزدیکان خود را برای جست‌وجوی درخت و چیدن میوه‌ی آن راهی هندوستان می‌کند. مأمور حاکم از جست‌وجوی بسیار خود به نتیجه نمی‌رسد و با هر کس در این باره گفت‌وگو می‌کند، با تمسخر و تعجب روبه‌رو می‌شود. آخرالأمر چون می‌داند که نشانی از آن درخت نخواهد یافت، مأیوس از طلب، قصد بازگشت می‌کند، اما پیش از آنکه بار سفر بندد، با شیخ دانشمندی روبه‌رو می‌شود و با شگفتی از او پاسخ می‌شنود که درخت بقا همان «درخت علم» است.

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
این درخت علم باشد ای علیم
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر
زان ز شاخ معنی ای بی‌بار و بر
گه درختش نام شد، گاه آفتاب
گاه بحرش نام شد، گاهی سحاب
آن یکی کش صدهزار آثار خاست
کم‌ترین آثار او عمر بقاست

«مثنوی معنوی»

* * *

روایت:

پیغمبر ﷺ فرمود: هر که به چهار چیز خرسند شود در چهار موقع محزون گردد:

هر که به عمر طولانی خرسند شود، هنگام مرگ اندوهگین شود.

هر که به وسعت خانه دلخوش باشد، در تنگی قبر غمگین شود.

هر که به گناه خوش‌حال گردد، در وقت کیفر غصه‌دار باشد.

و هر که به خوردن حرام دلخوش گردد، هنگام حساب محزون شود.

* * *

حکایت:

یجتیشوع نصرانی دکتری ماهر و طبیب مخصوص هارون الرشید بود. روزی در حضور رشید به علی بن واقد واقدی گفت: در قرآن شما سخنی از طب نیست با آنکه علم دو قسمت است: علم دین و علم تن. واقدی گفت: خداوند تمام طب را در نصف آیه‌ی قرآن خلاصه کرده می‌فرماید: (کلوا و اشربوا و لا تسرفوا): « بخورید و بیاشامید و زیاده روی نکنید».

دکتر گفت: از پیغمبرتان حدیثی در طب ندارید؟ گفت: چرا پیغمبر اسلام تمام طب را در چند کلمه کوتاه بیان کرده است.

فرموده است: «معده خانه‌ی همه‌ی امراض است و پرهیز سرآمد همه‌ی دواهاست. به هر بدنی آنچه عادت داده‌اید برسانید».

نصرانی گفت: « قرآن و پیغمبر شما برای جالینوس طبی باقی نگذاشته است».

* * *

حکایت:

شخصی از دوست خود سؤال کرد که نمی‌دانم سبب چیست که ریشم زودتر از موی سرم سفید شد.

آن ظریف در جواب گفت: علتش این است که از چونه‌ی خود بیش از سر کار گرفتی، از این سبب آثار پیری و خستگی در او زودتر نمایان شد. یعنی، شکم‌پرستی را بر عقل و دانش ترجیح دادی و خدمت او بیش‌تر نمودی.

***

حکایت:

شخصی نزد طبیبی رفت و اظهار کرد که سه روز است بیمارم و هیچ رغبت به غذا ندارم و ضعف زیاد بر من مستولی شده است. طبیب نبض او را گرفت و پرسید که امروز چه خورده؟ گفت: چیز درستی نخورده‌ام. گفت: آخر چه خورده؟ گفت: چون برای معالجه این جا می‌آمدم از در دکان کلّه‌پزی رد شدم تازه در دیگ را برداشته بود بوی کله بر دماغم خورد مرا خوش آمد نزد او رفته ۳ کله و ۱۲ پاچه گرفته و با یک من نان خوردم، تو یک کله و دو پاچه و نیم من نان فرض کن.

بعد به شیرینی رغبت نموده دو من حلوای بادام گرفته خوردم، تو یک من فرض کن.

بعد به دکان میوه‌فروشی رسیدم. دیدم انگورهای خوبی دارد پنج من انگور گرفته خوردم. تو دو من فرض کن.

طبیب چون این بیانات شنید گفت: تو نیز حساب نگاه دار.

شش ماه به سرسام مبتلا می‌شوی، تو سه ماه فرض کن.

بعد از آن دو سال به مرض دق مبتلا می‌شوی، تو یک‌سال فرض کن.

بعد از آن هر دو چشمت کور می‌شود، تو یک چشم فرض کن.

بعد از آن هر دو پایت شل می‌شود، تو یک پای فرض کن.

بعد از آن به درد شکم بمیری.

و چون تو را در قبر نهند و صد خروار خاک بر بالای تو ریزند تو پنجاه خروار فرض کن.

***

حکایت:

جوانی به ملاقات عارفی رفت. از او تقاضا کرد که مرا دو نصیحت بنما که در سراسر عمر به کارم آید.

عارف گفت: نصیحت اول این که، چهار چیز را به چهار چیز بشویید:

صورت را، با اشک

زبان را، با ذکر

دل را، با ترس خدا

گناه را، با توبه

نصیحت دوم: جواب یک سؤال است!

سؤال: آن چیست که همین که رفت دیگر هرگز بر نمی‌گردد و ما نمی‌توانیم آن را بگیریم و هرگاه بر تندترین مرکب‌های عالم سوار شویم باز به گرد او نخواهیم رسید؟

جواب: ما هرگز نمی‌توانیم کلمه‌ای که از دهان خارج شد بگیریم. همین که از دهان ما بیرون آمد دیگر در قوه‌ی ما نیست که آن را نگاه بداریم.

پس هرگاه می‌خواهید سخن بگویید، اول در آن اندیشه و فکر نمایید، اگر آن سخن برای شما یا دیگری ضرر ندارد آن را بگویید.

همچنین سعی نمایید که هیچ وقت کلمه‌ی زشت مانند فحش و سخنان نامهربانی و کلمات دروغ از دهان شما بیرون نیاید.

* * *

حکایت:

گویند حضرت آدم نشسته بود، شش نفر آمدند؛ سه نفر طرف راستش نشستند و سه تا طرف چپ؛ سه تا سفید بودند؛ سه تا سیاه.

به یکی از سفیدها گفت: تو کیستی؟ گفت: عقل

پرسید: جای تو کجاست؟ گفت: مغز

از دومی پرسید: تو کیستی؟ گفت: مهر

پرسید: جای تو کجاست؟ گفت: دل
از سومی پرسید: تو کیستی؟ گفت: حیا
پرسید: جایت کجاست؟ گفت: چشم
سپس به جانب چپ نگریست و از یکی از سیاهان سؤال کرد: تو کیستی؟
جواب داد: تکبر
پرسید: محلت کجاست؟ گفت: مغز
گفت: با عقل یکجایید؟ گفت: من که آمدم، عقل می‌رود.
از دومی سؤال کرد: تو کیستی؟ جواب داد: حسد
محلش را پرسید، گفت: دل
پرسید: با مهر یک مکان دارید؟ گفت: من که بیایم، مهر خواهد رفت.
از سومی پرسید: کیستی؟ گفت: طمع
پرسید: مرکزت کجاست؟ گفت: چشم
گفت: با حیا یک جا هستید؟ گفت: چون من داخل شوم، حیا خارج شود.

* * *

حکایت:

گویند، مردی قسم خورد به این که نکاح نکند مگر آن که مشورت نماید یا یک صد نفر، چون از زنان بلاها دیده بود.

پس مشورت نمود با نود و نه نفر و باقی مانده بود یک نفر، که به دیوانه‌ای برخورد نمود، که استخوان حمایل ساخته و روی خود را سیاه نموده و بر نی سوار شده و سخت به هر طرف حمله می‌کند.

پس سلام نمود بر وی و گفت: مسأله‌ای دارم، گفت: بپرس آنچه به کارت آید و دور کن خود را از آنچه به کارت نیاید.

پس مرد قصه‌ی خود را بیان کرد. دیوانه گفت: زنان سه قسم‌اند: یکی برای تو و یکی بر تو و یکی نه برای تو و نه بر تو.

اما زنی که برای توست، پس زن جوانیست که مس ننموده باشند او را مردان، چون اگر ببیند نیکی را حمد نماید و اگر بد ببیند، گوید مردان همه چنین‌اند.

* * *

حکایت:

دزدی جبری مذهب به باغی درآمد و به بالای درخت رفت و میوه می‌خورد که صاحب باغ رسید و گفت: کیستی و چه می‌کنی؟ گفت: دست خدا و درخت خدا و میوه‌ی خدا.

دست خدا از درخت خدا میوه می‌چیند.

او را از درخت به زیر آورد و بر درختی بست و چوبش می‌زد.

گفت: آخر چرا می‌زنی؟ گفت: دست خدا و چوب خدا و پای خدا!

* * *

حکایت:

دزدی به باغی رفت که خیار بدزدد، ناگاه صاحب باغ رسید، و او را بگرفت و گفت: چرا به باغ من آمده ای؟ گفت: من نیامده‌ام دزدی کنم لکن باد تندی وزید مرا برداشته و به باغ انداخت.

گفت: چرا خیار چیدی؟ گفت: از ترس باد بوته خیار را گرفتم کنده شد. گفت: چرا بدامن خود ریختی؟ گفت: در این خصوص من هم حیرانم که کی این خیارها را در دامن من کرده است.

* * *

حکایت:

دزدی و خرسی به باغ آمدند و انگور می‌خوردند که صاحب باغ رسید، دزد را به درخت بست و چوب می‌زد.

گفت: ای مرد چرا مرا می‌زنی و کاری به خرس نداری؟

گفت: برای آن که تو می‌خوری و می‌بری و او می‌خورد و می‌رود.

حکایت:

مرد فقیری برهنه بود. از سرما می‌لرزید. غلامان عمید خراسانی را آراسته دید، با اسبان تازی و لباس‌های فاخر.

پرسید: اینان کدام امیرند. گفتند: این‌ها امیران نیستند بلکه غلامان عمیدند.

آن فقیر روی خود را به آسمان کرد و گفت: ای خدا، غلام‌پروری را از عمید خراسانی یادگیر.

* * *

حکایت:

وقتی شغالی مرغی را از خانه‌ای برد، اهل خانه فریاد کردند که مرغ ما نیم من گوشت داشت شغال برد.

شغال در اثنای راه به روباهی برخورد. گفت: عجب زمانه‌ای شده است مرغی که یک چارک گوشت ندارد می‌گویند نیم من گوشت دارد.

روباه گفت: بگذار تا من وزن کنم شغال مرغ را بر زمین گذاشت.

روباه گفت: من به نیم من قبول دارم. برداشت و فرار کرد و شغال هر قدر عقب او دوید به او نرسید.

* * *

حکایت:

در بعضی از تواریخ منقول است: کسری بر بزرگمهر خشمگین شد. دستور داد به زنجیرش کشیدند و در اتاق تاریکی زندانش کردند. چند روزی گذشت کسی را نزد او فرستاد دید دلش آرام و فکرش مطمئن است.

پرسید: با این سختی و گرفتاری حال خوشی داری؟ گفت: معجونی از شش ماده ترکیب کرده به کار بستم، همان سبب خرمی و شادابی من شده. گفت: آن آمیزه‌ها را به ما هم بیاموز تا در گرفتاری‌ها از آن سودمند شویم.

اول: اعتماد و توکّل به خدا. دوم: توجه به این‌که مقدرات الهی حتمی است. سوم: صبر که بهترین داروی گرفتاری است. چهارم: اگر صبر نکنم چه کنم.

پنجم: از این سخت‌تر هم ممکن است. ششم: هر ساعت امید گشایش و فرج دارم. چون این سخنان را برای کسری نقل کردند وی را آزاد و عزیزش داشت.

* * *

حکایت:

شخصی به نزد ابن سیرین آمده و گفت: در خواب دیدم که دنیا و آخرت از دست من رفت. گفت: قدری بنشین.

بعد از لحظه‌ای شخصی دیگر آمد و گفت: در خواب دیدم دنیا و آخرت به‌دست من آمد.

ابن سیرین به شخص اول گفت: تو قرآن گم کرده‌ای و این شخص آن را یافته است. چنین بود که ابن سیرین گفته بود. قرآن را آورده به صاحبش داد.

* * *

درس غیرت از حضرت موسی علیه‌السلام

علی بن ابراهیم در تفسیرش می‌گوید: وقتی حضرت موسی خواست با دختر شعیب علیه‌السلام به طرف منزل حضرت شعیب برود، دختر شعیب در جلو حضرت موسی به راه افتاد. در اثر وزش باد، لباس به بدن وی می‌چسبید و حجم بدن آشکار می‌شد. حضرت موسی به او گفت: تو در پشت سر من راه بیا و به وسیله‌ی سنگ راه را به من نشان بده، چون ما از قومی هستیم که به پشت سر زنان نگاه نمی‌کنیم. حضرت شعیب علیه‌السلام به دخترش گفت: چگونه دانستی که او امانتدار است؟ دختر در جواب پدرش گفت: او در میان راه از من خواست تا پشت سر او حرکت کنم و پیش رویش راه نروم.

* * *

حکایت انوشیروان و دهقان:

روزی انوشیروان با همراهان خود به شکار می‌رفت. در راه، دهقان پیر و فرتوتی را دید که نهال گردو می‌کاشت. به طرف او رفت و گفت: مگر نمی‌دانی که سال‌های سال طول می‌کشد تا درخت گردو ثمر دهد؟ پس این چه رنج بیهوده‌ای است که می‌بری؟ دهقان گفت: دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند.

انوشیروان سخن دهقان را پسندید و هزار سکه به او بخشید. دهقان با شادمانی گفت: دیدید که چگونه گردو ثمر بخشید و من از حاصل آن برخوردار شدم؟

انوشیروان، از این گفته بیش‌تر خوشش آمد و دستور داد هزار سکه‌ی دیگر به او بدهند. جمله‌ی این دهقان برای همیشه مورد پسند مردم واقع شده است. به همین دلیل وقتی می‌خواهند برای مطلبی دلیل بیاورند یا پندی بدهند، آن را به کار می‌برند.

* * *

هنوز دو قورت و نیمش باقی است:

می‌گویند: روزی حضرت سلیمان علیه‌السلام از خداوند خواست به او قدرتی بدهد که زبان همه‌ی جانوران را بفهمد و بتواند بر آن‌ها فرمانروایی کند. خداوند این قدرت را به او داد. سپس، حضرت سلیمان از خداوند اجازه خواست میهمانی بزرگی ترتیب دهد و همه‌ی موجودات را به ناهار دعوت کند. خداوند فرمود: «این کار در قدرت تو نیست.» اما حضرت سلیمان اصرار کرد و سرانجام، خداوند خواسته‌ی او را پذیرفت. حضرت سلیمان با کوشش بسیار، برای هر موجودی، غذای مناسبی فراهم آورد. نزدیک ظهر، اولین مهمان که یک نهنگ بود، سرش را از آب بیرون آورد و تمام غذاهایی را که حضرت سلیمان برای مهمانان خود آماده کرده بود، یک جا بلعید. حضرت سلیمان با تعجب پرسید: چرا غذای همه‌ی مهمان‌ها را خوردی؟ نهنگ گفت: خداوند

عالم برای من روزی سه قورت غذا معین کرده است. آن چه من در این جا خوردم، نیم قورت از غذای روزانه‌ام بود. بنابراین، هنوز دو قورت و نیم آن باقی است! در این جا بود که حضرت سلیمان فهمید روزی دادن به موجودات روی زمین، کار خداوند بزرگ است و انسان نمی‌تواند این کار مهم را انجام دهد.

* * *

احترام به مادر:

وقتی به غرور جوانی بانگ بر مادر زدم، دل آزرده به کنجی نشست و گریان همی گفت: مگر خُردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی؟

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن

* * *

از دست رنج خودت بخور:

دو برادر، یکی به سلطان خدمت می‌کرد و دیگری به زور بازو نان می‌خورد. یک روز برادر توانگر به برادر فقیر گفت: چرا خدمت سلطان نمی‌کنی تا از زحمت کار کردن رها شوی؟ گفت: تو چرا کار نمی‌کنی تا از مذلت خدمت به سلطان رهایی یابی، که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن و نشستن به، که کمر زرّین بستن و به خدمت ایستادن.

به دست آهن تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گران مایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره به نانی بساز — تا نکنی پشت به خدمت دو تا

پسر مبتلا به بیماری ستون فقرات چگونه درمان گردید:

در مجله‌ی نوتیلوس شماره‌ی ماه مارس ۱۹۱۷ مقاله‌ای درباره‌ی پسری که از بیماری ستون فقرات رنج می‌برد و به طرز حیرت‌انگیزی شفا یافت دیده می‌شود. نام این پسر فردریک الیاس آندریوز بود. پزشکان بیماری او را غیر قابل علاج تشخیص دادند. پسر وقتی از معالجه‌ی خود مأیوس گردید شروع به دعا کردن نمود و با وجودی که با دست و پای فلج چهاردست و پا راه می‌رفت. روزی طوری شفا یافت که به صورت یک انسان سالم تمام عیار درآمد و شروع به راه رفتن به طور طبیعی کرد. درمان یافتن او به این طریق بود که هر روز چند بار به خود می‌گفت: من بی‌عیب و نقص، نیرومند، دوست داشتنی، پر از هماهنگی و سرشار از خوش‌بختی هستم.

او به این عمل ادامه داد. اولین عملی که او در هر بامداد و آخرین عملی که در هر شب انجام می‌داد همین بود که، به طرز فوق به نیایش می‌پرداخت و برای دیگران هم دعا می‌کرد و افکار مهرآمیز، و مژده‌ی سلامتی را برای آن‌ها انتقال می‌داد. این طرز تلقی و افکار نیز باز به نزد خودش باز می‌گشت. ایمان و استقامت او باعث شد بهره‌ی سرشاری عایدش گردد. هر وقت که افکار ترس، خشم و حسادت توجه او را به خود جلب می‌کرد، فوراً شروع به ایجاد افکار مثبت در ذهن خود می‌نمود. از آن طرف هم ضمیر باطنش بر طبق عادت فکری او به پاسخگویی می‌پرداخت. این است معنی جمله‌ای که در کتاب مقدس آمده است: «برو که ایمانت تو را شفا داده است».

* * *

روایت:

امام صادق علیه‌السلام می‌فرماید: مردی نزد اباذر غفاری آمد و عرض کرد یا اباذر، علت چیست که ما مرگ را دشمن می‌داریم و از او اکراه داریم؟

فرمود: برای این است که شما دنیا را آباد کردید و آخرت را خراب، یعنی برای دنیا کار کرده‌اید ولی برای آخرت کار نکرده‌اید و آدم عاقل هیچ وقت حاضر نمی‌شود که از جای آباد به جایی که خرابه است برود.

عرض کرد: یا اباذر، حال ما وقت مرگ چطور است؟

فرمود: اما آدم نیکوکار وقت مرگ مانند مسافری است که از سفر به نزد خویشان و بستگان بر می‌گردد، در حال شادی و سرور.

ولی آدم گنه‌کار مانند غلامی است که از آقای خود فرار کرده و بخواهد به طرف آقای خود برگردد، در حال خجلت و شرمندگی و ترس وارد می‌شود.

عرض کرد: یا اباذر، چه طور می‌بینی حال ما را در پیشگاه خداوند روز قیامت و ما چه داریم آن وقت؟

فرمود: نشان بدهید عمل و کردار خودتان را به قرآن مجید که می‌فرماید: « نیکوکاران در بهشت متنعم، و بدکاران در جهنم معذب هستند». إِنَّ ٱلْأَبْرَارَ لَفِى نَعِيمٍ ﴿١٣﴾ وَإِنَّ ٱلْفُجَّارَ لَفِى جَحِيمٍ ﴿١٤﴾

عرض کرد: پس رحمت خدا کجاست؟

فرمود: رحمت خدا فقط مشمول نیکوکاران می‌شود.

* * *

روایت:

عقلا گفته‌اند: «پنج چیز در جهان ضایع‌ترین اشیاست».

چراغ، در پیش آفتاب

باران، در شورستان

زن زیبا و جمیل، در دست مرد نابینا

طعام لذیذ، در پیش آدم سیر

علم و سخن‌های خوب، در سینه‌ی مرد حاسد

* * *

حکایت:

واعظی همیشه در منبر توصیف بهشت را می‌کرد. یکی گفت: جنابا، چرا از جهنم و از اوضاع آن هیچ نمی‌گویی.

* * *

حکایت:

عارفی می‌گوید: وقتی دزدان قافله‌ی ما را غارت کردند پس نشستند و مشغول طعام خوردن شدند.

یکی از آن‌ها را دیدم که چیزی نمی‌خورد. به او گفتم که چرا با آن‌ها در غذا خوردن شریک نمی‌شوی. گفت: من امروز روزه‌ام. گفتم: دزدی و روزه گرفتن عجیب است.

گفت: ای مرد، این راه، راه صلح است که با خدای خود وا گذاشته‌ام، شاید روزی سبب شود و با او آشنا شدم.

آن عارف می‌گوید: سال دیگر او را در مسجدالحرام دیدم که طواف می‌کند و آثار توبه از وی مشاهده کردم، رو به من کرد و گفت: دیدی که آن روزه چگونه مرا با خدا آشنا کرد.

* * *

روایت:

به امام شافعی- پیشوای یکی از چهار مذهب فقهی اهل سنت- گفتند: درباره‌ی علی علیه‌السلام چه می‌گویی؟

جواب داد: چه گویم در حق کسی که سه صفت در وجودش با سه صفت دیگر جمع شده که در هیچ آدمیزاد جمع نشود.

فقر و سخاوت

شجاعت و عقل

علم و عمل

* * *

بهشت خوش‌بینی:

"رابرت داوینس زو"، قهرمان ورزش گلف کشور آرژانتین، در یک مسابقه مبلغ زیادی پول برنده شد. در پایان مراسم، پس از گرفتن جایزه، زنی به سوی او دوید و با تضرع و التماس از او خواست که پول جایزه را به او بدهد تا کودک خود را از مرگ نجات دهد، آن زن گفت: اگر رابرت به او کمک نکند کودکش خواهد مرد. قهرمان گلف که در انسانیت هم قهرمان بود، تمام پول جایزه را به آن زن بخشید. هفته‌ی بعد به رابرت خبر دادند که آن زن دروغ گفته است، او اصلاً بچه‌ی مریضی نداشته و حتی ازدواج هم نکرده است. رابرت با خوش‌حالی گفت: خدا را شکر، پس هیچ بچه‌ای در حال جان‌دادن نبوده است.

می‌توان باغ بود با یک گل
می‌شود سایه داشت با یک برگ
شیوه‌ی نازک‌دلی را ما ز ابر آموختیم
هر گیاه تشنه را دیدیم بارانی شدیم

* * *

همه‌ی ما دوست داریم برنده باشیم:

همه‌ی ما دوست داریم که برنده باشیم و نه بازنده، ولی آیا میل به برنده بودن به تنهایی کافی است؟ با این که زندگی همواره توأم با پیکار نیست، اما شاید بتوان آن را به صحنه‌ی بازی پیچیده‌ای تشبیه نمود، که پیروزی در آن رمز و رازی دارد. سیدنی.جی.هویس نویسنده‌ای واقع‌گرا و سرشناس است که رموز برنده شدن را در میدان زندگی می‌شناسد و برای موفقیت در آن راه‌هایی ساده پیشنهاد می‌کند. اگر برنده بودن را به عنوان هدف زندگی خود انتخاب کرده‌اید، این مطلب راهنمای خوبی برای شما خواهد بود.

برنده متعهد می‌شود، بازنده وعده می‌دهد.

وقتی برنده‌ای مرتکب اشتباه می‌شود، می‌گوید: «اشتباه کردم». وقتی بازنده‌ای مرتکب اشتباه می‌شود، می‌گوید: «تقصیر من نبود». برنده پیش از

بازنده کار را انجام می‌دهد، و در انتها باز هم وقت دارد، بازنده همیشه آن قدر گرفتار است که نمی‌تواند به کارهای ضروری بپردازد. هراس برنده از باختن به آن اندازه نیست که بازنده باطناً از برنده شدن دارد.

برنده به بررسی دقیق یک مشکل می‌پردازد، بازنده از کنار آن مشکل گذشته، آن را حل نشده رها می‌کند. برنده می‌گوید: «بیا برای مشکل راه حلی پیدا کنیم»، بازنده می‌گوید: «هیچ کس راه حلی را نمی‌داند». برنده می‌داند به خاطر چه چیزی پیکار می‌کند و بر سر چه چیزی توافق و سازش نماید، بازنده آن جا که نباید، سازش می‌کند و به خاطر چیزی که ارزش ندارد، مبارزه می‌کند. برنده با جبران اشتباهش، تأسف و پشیمانی خود را نشان می‌دهد، بازنده می‌گوید: «متأسفم»، اما در آینده اشتباه خود را تکرار می‌کند. برنده مورد تحسین واقع‌شدن را به دوست داشته شدن ترجیح می‌دهد هرچند که هر دو حالت را مد نظر دارد، بازنده دوست داشتنی بودن را به مورد تحسین واقع‌شدن ترجیح می‌دهد، حتی اگر بهای آن خفت و خواری باشد. برنده گوش می‌دهد، بازنده فقط منتظر رسیدن نوبت خود، برای حرف زدن است. برنده از میانه‌روی و نرمش خود احساس قدرت می‌کند، بازنده هرگز میانه‌رو و معتدل نیست. گاهی از موضع ضعف، و گاهی همچون ستمگران فرودست رفتار می‌کند. برنده می‌گوید: «باید راه بهتری هم وجود داشته باشد»، بازنده می‌گوید: «تا بوده همین بوده و تا هست همین است». برنده به افراد برتر از خود، احترام می‌گذارد و سعی می‌کند از آنان چیزی بیاموزد، بازنده از افراد برتر از خود، خشم و نفرت داشته و در پی یافتن نقاط ضعف آنان است. برنده گام‌های متعالی بر می‌دارد، بازنده دو نوع سرعت دارد، یا خیلی تند و یا خیلی کند. برنده می‌داند که گاهی اوقات، پیروزی به بهای بسیار گرانی به دست می‌آید، بازنده بسیار مشتاق برنده شدن است، در جایی که نه قادر به برنده‌شدن و نه حفظ آن است. برنده ارزیابی درستی از توانایی‌های خود داشته و هوشمندانه از ناتوانی‌های خود آگاه است، بازنده از توانایی‌های واقعی خود بی‌خبر است. برنده

مشکلی بزرگ را انتخاب می‌کند و آن را به اجزای کوچک‌تر تفکیک می‌کند، تا حل آن آسان گردد، بازنده مشکلات کوچک را آن چنان به هم می‌آمیزد، که دیگر قابل حل شدن نیستند. برنده می‌داند که اگر به مردم فرصت داده شود، مهربان خواهند بود، بازنده احساس می‌کند که اگر به مردم فرصت داده شود نامهربان خواهند شد. برنده تمرکز حواس دارد، بازنده پریشان حواس است. برنده از اشتباهات خود درس می‌گیرد، بازنده از ترس مرتکب شدن اشتباه، یاد گرفته که اقدام به هیچ کاری نکند. برنده می‌کوشد تا مردم را هرگز نیازارد، مگر در مواقع نادری که این دل‌آزاری در راستای یک هدف بزرگ باشد، بازنده نمی‌خواهد به عمد دیگران را آزار دهد، اما ناخودآگاه همیشه این کار را می‌کند. برنده ثروت‌اندوزی را وسیله‌ای برای لذت بردن از زندگی می‌داند، بازنده مال‌اندوزی را هدف خود قرار می‌دهد، بنابراین گذشته از میزان انباشت ثروت، هیچ‌گاه نمی‌تواند خود را برنده محسوب کند و هرگز برنده نمی‌شود. برنده نسبت به احساسات خود حساس است، بازنده شکست‌های خود را ناشی از تبعیض یا سیاست می‌داند. برنده ترجیح می‌دهد، خود را مسؤول شکست‌هایش بداند و نه دیگران را، ولی وقت زیادی را صرف عیبجویی نمی‌کند، بازنده فقط به قضا و قدر اعتقاد دارد، ولی برنده ضمن قبول جایگاه قضا و قدر در نظام هستی، جایگاه مهم‌ترین نعمت‌های انسانی یعنی عقل و اراده را از یاد نمی‌برد. بازنده از مخالفت می‌ترسد، ولی برنده ترسی از مخالفت ندارد، زیرا معتقد است بادبادک وقتی بالا می‌رود که با باد مخالف مواجه شود.

* * *

مجاهده و ریاضت:

روزی پیرزنی، نزد "شیخ عبدالقادر گیلانی" آمد. او پسر خود را همراه داشت و به شیخ گفت: در دل فرزند خود، تعلق بسیاری به شما می‌بینم، پس من از حق خود درباره‌اش گذشتم و او را برای تربیت در مسیر حقیقت به شما سپردم. شیخ، او را قبول کرد و به مجاهده و ریاضت امر فرمود. چند روز که گذشت، پیرزن پیش فرزند خود آمد و دید، که نان جو می‌خورد و از شدت گرسنگی و بی‌خوابی، زرد و لاغر شده است. از آن جا پیش شیخ رفت و دید: او ظرفی پیش روی دارد و داخل ظرف، انباشته از استخوان‌های مرغی است که خورده بود. گفت: ای شیخ! تو گوشت مرغ می‌خوردی و پسر من نان جو! شیخ، دست خود بر استخوان‌ها نهاد و جمله‌ای زیر لب آورد. آن مرغ ناگهان زنده شد و شیخ به پیرزن گفت: « وقتی که فرزند تو هم چنین شود، به او بگو که هرچه می‌خواهد، بخورد».

* * *

دعای ریاضی‌دان:

ریاضی‌دانی در حال مرگ بود، در آن حال با خود می‌گفت: خداوندا! تو که قطر دایره، نهایت اعداد و جذر اعدادی که صحیح و کامل‌اند و آن‌هایی که جذر کامل را ندارند همه را می‌دانی، مرا چون زاویه‌ی قائمه‌ای به درگاه خودت ببر و در خط مستقیم در روز قیامت برانگیز.

* * *

دنیای پله برقی:

آیا همیشه همین طور است؟

در اوج به پایین نگاه می‌کنیم و از پایین حیران بالاییم. دنیا مثل پله برقی است، اما تو باید خلاف جهت آن حرکت کنی. در پله برقی فکر می‌کنی جایگاه تو ثابت است، در حالی که داری به پایین می‌آیی. جایگاه تو در دنیا نیز ثابت

نیست؛ اگر به سمت بالا حرکت نکنی، جبر پله برقی تو را به سمت پایین می‌برد و تو از ترقی باز می‌مانی.

* * *

کم‌تر حرف بزنیم و بیش‌تر عمل کنیم:

آیا می‌دانستید که اگر حد وسط عمر بشر را هفتاد سال در نظر بگیریم، در این مدت انسان ۱۳ سال حرف می‌زند، ۶ سال غذا می‌خورد و ۲۳ سال نیز می‌خوابد. پس قدر زمان را بدان و به قول شاعر:

گهر وقت بدین خیرگی از دست مده

آخر این درّ گران‌مایه بهایی دارد

* * *

به یاد نیلوفر باش و به او نگاه کن:

الفبای زندگیمان فقط یک حرف دارد، آ مثل آسمان، و ما چه محکم هجی‌اش کرده‌ایم و نمی‌دانیم چه قدر فرصتمان برای کشیدن حرف‌هایش کوتاه است. ما وارث تمام لحظه‌هایی هستیم که خود خواهیم آفرید. وارث تمام این لحظه‌ها که فضای غریبشان را عطر گل‌ها پر کرده است. عطر گل‌هایی که از کوچه‌راه زندگی خواهیم چید. بهانه‌ی زنده‌بودن ما تنها تکرار سبز خاطره‌هاست. خاطره‌ها و حرف‌های ناگفته، درد دل‌هایی که راحت‌تر از پرواز پرنده سر در سپیدی ورق‌ها فرو می‌آورند. بیایید آن چه را تاکنون عاشقانه هجی‌اش کرده‌ایم، صادقانه بیانش کنیم. آیا تا به حال فکر کرده‌ای که چرا نیلوفر روی آب می‌شکفد؟ تا به حال به این گل قشنگ که انگار یک راز در دل دارد خوب نگاه کرده‌ای؟ می‌دانی چرا ریشه‌های نیلوفر به جای این که در خاک باشد روی آب است. نه بند زمین است و نه قفل آسمان. تنهاست، زیبا و کامل... تا به حال فکر کرده‌ای که چقدر شبیه نیلوفری؟ تا به حال به ندای درونت گوش کرده‌ای؟ طوری که وجود نیلوفر را برایت ترجمه می‌کند. بی‌تابیت را، بی‌قراریت را برایت بازگو می‌کند. طوری که اصلاً روی زمین بند

نیستی و دوست داری مثل یک گل رها روی آب باشی تا به حال هیجانت را با سکوت یک برکه‌ی متعادل دیده‌ای. آری نیلوفر زیبا! برای دیدن، برای یادگرفتن، برای خوب‌بودن و برای تازه‌بودن باید بتوانی با آرامش، خودت، با دیگران و با محیطت رفتار کنی. آری آب آرامش نیلوفر را به جان می‌خرد و او را دوست دارد و تو نیز... .

* * *

هیچ‌گاه فاصله، حریف خاطره‌ها نیست:

به اوج رسیدن دشوار است، اما در اوج ماندن دشوارتر، چرا که نهایت اوج نخستین مرحله‌ی سقوط است.

بهره‌هایی که انسان از زندگی می‌گیرد، به اندازه‌ی عشقی است که ایثار می‌کند. به یاد داشتن محبت دیگران با ارزش‌تر از جبران آن‌هاست. برای بلند شدن باید خم شد، اگر گاهی مشکلات تو را خم نمود، بدان که آغاز ایستادن است.

اگر باران گرفت و یادتان بود، دعایی به حال بیابان کنید.

هیچ‌گاه در راه رسیدن به آرزوهایت تسلیم مشو، زیرا انسانی که رویاهای بزرگ در سر دارد، بسیار قدرتمندتر از کسی است که به حقیقت‌ها چسبیده است.

آن گاه که ضربه‌های تیشه‌ی زندگی را بر ریشه‌ی آرزوهایت احساس می‌کنی، به خاطر بیاور که زیبایی شهاب‌ها از شکستن قلب ستاره‌هاست.

تا وقتی که قدر خود را می‌دانید هیچ کس نمی‌تواند به شما توهین کند.

فقط کسی معنای دلتنگی را می‌فهمد که طعم وابستگی را چشیده باشد.

آن چه برای کرم ابریشم پایان دنیاست، برای پروانه آغاز زندگی است.

اگر روزی نتوانستیم کسی را ببخشیم از بزرگی گناه او نیست بلکه از کوچکی قلب ماست، پس بیایید به خاطر دیروز کسی را از فردایمان خط نزنیم.

* * *

وقتی یک لکه‌ی کوچک زندگی را سیاه می‌کند!

پیش چشمت داشتی شیشه کبود   زان سبب عالم کبودت می‌نمود

به دیدن یکی از دوستانم رفته بودم، پزشک عالیقدر و مرد محترمی است. دیدم که در بستر خوابیده و دست و پایش شکسته است و همه در بیمارستان مستأصل‌اند. گفتم: دکتر جان، چی شده؟ چرا به این روز افتادی؟ شما که سالم بودید؟ چون ایشان وزنشان بالا بود، احتمال نمی‌دادم که حرکت ورزشی انجام داده باشند و در ضمن زمستان هم نبود که بگویم روی برف و یخ سُر خورده‌اند. ایشان سرشان را انداختند پایین و بعد یک خنده‌ی قشنگی کردند و آن دندان‌های سفیدشان نمایان شد. گفتند: چی بگم از این لکه‌ی سیاه! گفتم: لکه سیاه! چیِ هست؟ گفتند: داستانش طولانی است. گفتم: ما هم که فعلاً کاری نداریم، اگر ممکن است لطفاً داستانش را برای ما تعریف کنید. افراد دیگری هم که به عیادت ایشان آمده بودند، به شنیدن ماجرا علاقه‌مند شدند.

دوست پزشک ما گفت: داستان از این قرار است که من در درمانگاهی در جنوب شهر کار می‌کنم و اتاق خیلی بزرگی دارم. تصمیم گرفتیم این اتاق را رنگ کنیم و دستی به سر و رویش بکشیم. خلاصه، وسایل من را جمع کردند و اتاق را رنگ زدند. وقتی کار رنگ زدن تمام شد، به اتاقم برگشتم و پشت میزم نشستم، به عادت همیشگی‌ام هی شروع کردم به گشتن که یک ایرادی از آن‌جا پیدا کنم. خلاصه گشتم و دیدم آن بالا روی سقف، یک لکه‌ی سیاه کوچولو است. منشی را صدا کردم و پرسیدم: کی این‌جا را رنگ کرده؟ گفت: نقاش، اما کارش تمام شده و رفته. گفتم: مسؤولش چه کسی بوده؟ خلاصه کنم که به هر حال مسؤول نقاشی اتاق را آوردند و من از او بازخواست کردم که این لکه‌ی سیاه آن بالا چه کار می‌کند؟ نگاه کرد و گفت: آقای دکتر ما که چیزی نمی‌بینیم! گفتم: آقا چه طور نمی‌بینید؟ این لکه این جاست، ایناها! در نهایت که خیلی دقت کرد، دید بله، یک نقطه‌ی سیاه کوچولویی هست که

حالا یا موی قلم‌مو بوده یا یک چیز دیگر، و گفت که خیلی مهم نیست! اما من طاقت نیاوردم و گفتم باید این لکه از بین برود! گفت: آقای دکتر، الآن نقاش رفته و اگر بخواهیم دوباره نقاش بیاید و وسایل را بیاورد و .... خلاصه دوباره خیلی ریخت و پاش و کلی وقت و هزینه صرف می‌شود، فقط برای لکه‌ی به این کوچکی، که صرف نمی‌کند. دیدم گویا چاره‌ای نیست، نشستم پشت میز کارم، اما هر بار که می‌خواستم کار بکنم، یک دفعه سرم می‌رفت بالا و آن لکه‌ی سیاه را می‌دیدم. اعصابم خراب می‌شد، قلبم به تپش می‌افتاد، عصبانی می‌شدم. خلاصه یک روز، دو روز، سه روز گذشت و بعد از ده – پانزده روز دیدم نمی‌توانم، طاقت نمی‌آورم، عصبی می‌شدم! خلاصه، تصمیم گرفتم خودم دست به کار شوم. اصلاً توی این اتاق که می‌آمدم عصبانی می‌شدم! خلاصه، تصمیم گرفتم خودم دست به کار شوم. گفتم یک نردبان دو طرفه بیاورند، و خودم رفتم بالا که آن لکه‌ی سیاه را درست کنم، ولی چشمتان روز بد نبیند! نه این که هیکل من یک مقدار زیادی سنگین است و مهارتی هم در بالا رفتن از نردبان ندارم، از بالای نردبان افتادم... خلاصه، هم سر و صورتم زخم شد و هم دست و پایم شکست!

همه خندیدیم. دوست پزشکم گفت: درسته، خنده‌دار است، ولی از نظر من این کار من گریه دارد! پرسیدیم: چرا؟ یکی گفت: آقای دکتر! این نشان می‌دهد که شما آدم دقیقی هستید و بسیار منظم. اما دوست پزشکمان پاسخ داد: نه جانم، این حرف‌ها نیست. پرسیدیم: خب نتیجه چه بود؟ خودتان چه نظری دارید؟ ایشان پاسخ داد: من وقتی افتادم روی تخت بیمارستان، فرصت پیدا کردم که به کارم فکر کنم. دیدم که این لکه حداکثر یک میلی‌متر مربع بود. در حالی که اتاق من یک چیزی حدود پانزده متر مربع بود، سه در پنج. حساب کردم پانزده متر مربع می‌شود پانزده میلیون میلی‌متر مربع. سقف اتاق من پانزده میلیون میلی‌متر مربع مساحت دارد و من لکه‌ای را که فقط یک میلی‌متر مربع بود نتوانسته بودم تحمل کنم! آن یک میلی‌متر سیاه تمام فکر و

وجود من را پوشانده بود، در حالی که چهارده میلیون و نهصد و نود و نه هزار و نهصد و نود و نه میلی‌متر مربع دیگر که سفید و تمیز بود در من اثری نداشت! الآن که فکر می‌کنم، می‌بینم حقم بود که این بلا سرم بیاید و ان شاء الله یاد بگیرم دفعه‌ی بعد درست عمل کنم. یاد بگیرم هر چیزی را به اندازه‌ی خودش ببینم. این قدر عیبجویی نکنم. این قدر نکته‌سنجی منفی نکنم. به عبارتی به قول فرمایش حضرت حافظ، "من بی‌هنر نیفتم". گفتیم: یعنی چی آقای دکتر؟ گفت: حافظ می‌فرماید:

کمال سر محبت ببین نه نقص و گناه

که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

من بی‌هنر بودم، رفتم در آن اتاق نشستم و به جای این که بگویم دستتان درد نکند، الحمدلله خوب است، مرتب و منظم است، گشتم نقطه‌ای را پیدا کنم که عیبجویی کنم و این هم جزای عیبجویی من است.

همه خندیدیم و سعی کردیم از ایشان دلجویی کنیم. اما دوست پزشکمان گفت: نه، من درسم را گرفتم. ممنونم از خداوند. به من یاد داد که نکته‌سنجی منفی بیش از حد، حال من را خراب می‌کند. ممکن بود گردنم بشکند، حتی ممکن بود قطع نخاع شوم! و یک نقطه سیاه تمام زندگی‌ام را سیاه کند.

دوستان عزیز! هنگام خارج شدن از بیمارستان، با خودم فکر کردم که دکتر راست می‌گفت. بعضی وقت‌ها ما عینک بدبینی، عینک تاریکی به چشممان می‌زنیم و همه‌اش بدی‌ها را می‌بینیم، همه‌اش منفی‌ها را می‌بینیم. سریع مچ خودم را گرفتم. بارها همکاران من کارهایشان را خوب انجام داده بودند، امّا وقتی آن‌ها کارشان را پیش من می‌آوردند، می‌گفتم: این قسمت و این قسمتش درست نیست، بروید درست کنید و بعد بیاورید. البته آن‌ها باید آن قسمت‌ها را اصلاح می‌کردند و در این مورد حق با من بود، ولی نوع برخوردم درست نبود. باید اول به خاطر کاری که انجام داده بودند، تشویقشان می‌کردم. باید می‌گفتم: ممنونم دوست عزیز، بارک الله پسرم، آفرین دخترم... خب چی

نوشتی؟ حتی اگر صد کلمه نوشته شده که ۹۹ تایش غلط است، همان یک دانه‌اش را که درست است چرا نگاه نکنیم؟

چرا وجه مثبت قضیه را نبینیم؟ چرا به نیمه‌ی پر توجه نکنیم؟ چرا وقتی به یک لیوان نگاه می‌کنیم خالی‌اش را می‌بینیم؟ دیدن هر کدام از دو بخش (مثبت یا منفی، پر یا خالی) دست خود ماست. کسی نمی‌تواند مانعمان شود. هم می‌توانیم بدی‌ها را ببینیم و هم خوبی را، ولی باید به یاد داشته باشیم که طبق قانون Expansion یا «انبساط» (یا بسط، گسترش)، هر فکری را که به قدر کافی در سرم نگه دارم، این فکر خودش را بسط می‌دهد تمام وجودم را فرا می‌گیرد. یعنی اگر من به آن لکه‌ی سیاه فکر کنم و دایم به آن فکر کنم، یک دفعه همه جا را سیاه می‌بینم؛ سفیدی‌ها را اصلاً نمی‌بینم! خب چرا این کار را بکنم در حالی که می‌توانم توجهم را به سمت چیزهای خوب جلب کنم؟ چرا چهارده میلیون و نهصد و نود و نه هزار و نهصد و نود نه تا را نگاه نکنم و فقط بچسبم به آن یک نقطه سیاه!

دست خودمان است، ولی اغلب ما یاد گرفته‌ایم که هر کاری می‌خواهیم انجام بدهیم، یک چیز تلخی داخلش بکنیم. بی‌دلیل، همیشه یک جورهایی زندگی‌مان را خراب می‌کنیم. اما بیاییم جور دیگری به زندگی نگاه کنیم. بیاییم این روند را تغییر بدهیم. با همدیگر تمرین کنیم که زیبایی‌ها، نکات مثبت و ارزش‌ها را ببینیم. بیاییم برگردیم به آن مثالی که از حضرت محمد یا حضرت مسیح نقل شده که با همراهانشان عبور می‌کردند و لاشه‌ی سگ متعفنی در مسیر راه افتاده بود. هرکسی عیبی از آن لاشه می‌گرفت و از زشتی‌ها و بوی ناخوشایندش شکایت می‌کرد. اما حضرت فرمودند: «دندان‌های سفیدش را نگاه کنید، مثل صدف است»! این توانایی انسان‌های بزرگ است که می‌توانند از هر چیزی ولو زشت‌ترین، زیبایی‌هایش را بیرون بکشند. بیاییم این توانایی را تمرین کنیم. به همسرمان می‌رسیم، زیبایی‌هایش را ببینیم و به او بگوییم که چقدر دوستش داریم. اگر خوشگل‌تر شده، بگوییم: خوشگل‌تر شدی عزیزم! اگر

لباس قشنگ پوشیده، بگوییم: چه لباس قشنگی پوشیده‌ای همسر نازنینم! این را می‌توانید روی بچه‌های کوچک امتحان کنید. اگر می‌خواهید با بچه‌های سه چهار ساله ارتباط برقرار کنید، بهشان بگویید: چقدر لباست قشنگ است! چقدر موهایت را خوب درست کرده‌ای! یک تعریف کوچولو از آن‌ها بکنید، راحت با شما دوست می‌شوند!

آدم‌ها دوست دارند رابطه‌شان با خودشان خوب بشود. پس بیاییم اول از همه زیبایی‌ها را ببینیم و جالب‌تر این که هنگام دیدن زیبایی‌های دیگران قبل از این که چیزی به کسی بگوییم و از او تعریف کنیم، حال خودمان بهتر می‌شود. چرا که اطلاعاتی که برداشته‌ایم و به مغزمان داده‌ایم، اطلاعات خوبی است و مثل این است که یک عینک خوشرنگ به چشممان زده‌ایم. پس اول از همه، با «حسن‌جویی» از دیگران، ما منفعت می‌کنیم؛ چنانکه هنگام عیب‌جویی قبل از این که دیگران آسیبی ببینند، ما خود رنجور و ناراحت خواهیم شد. وقتی به طور مرتب تمرین دیدن زیبایی‌ها را انجام دهیم و از خود، محیط و دیگران حسن‌جویی کنیم، به ترتیبی که انجام این کار عادتمان بشود، مرتب از محیط اطرافمان پیام‌های خوب می‌گیریم؛ و وقتی پیام خوب بگیریم، این در ما بسط پیدا می‌کند، آدم‌های شادتری می‌شویم، آدم‌های مثبت‌تری می‌شویم، آدم‌های خوش‌حال‌تری می‌شویم ... .

پس این به نفع من است که در شما زیبایی ببینم، به نفع من است در طبیعت زیبایی ببینم. بسیار دیده‌ام دوستانم را که باهم همسفریم و در جاده حرکت می‌کنیم، اما اصلاً به صدای پرنده‌ها توجه نمی‌کنند، به گل‌ها توجه نمی‌کنند، به آبی آسمان توجه نمی‌کنند، به صدای آب توجه نمی‌کنند. همه‌اش در این فکر هستند که فلانی این کار را کرد، بهمانی آن کار را کرد. چرا من این طوری‌ام؟ چرا اون اون طوریه؟... سؤال‌هایی که هیچ وقت هم جواب ندارند!

من نمی‌گویم نباید به این سؤال‌ها پرداخت، ولی می‌گویم این زیبایی هم حقیقت دارد؛ و این حقیقت مطلقی است که اگر من به زیبایی‌ها توجه کنم، حال خودم بهتر می‌شود، روانم آرام می‌شود، جسمم آرام می‌شود، دندان‌هایم کلید نمی‌شود، شب راحت می‌خوابم، صبح راحت بیدار می‌شوم، خسته نیستم ... و همه‌ی این‌ها برای چیست؟ برای این که افکار مثبت دریافت کرده‌ام!

« سلسله گفتارهایی از محمود مؤذنی پیرامون زندگی بهتر»

داستان هدیه:

در زمان‌های قدیم پسری زندگی می‌کرد که روزی به نصیحت پیرمردی دانا گوش کرد و تصمیم گرفت بفهمد هدیه چیست و راجع به آن مطالبی بیاموزد.

پسرک بیش از یک سال بود که پیرمرد دانا را می‌شناخت و از گفت‌وگو و مصاحبت با او لذت می‌برد.

روزی پیرمرد به او گفت: من چیز زیادی راجع به آن نمی‌توانم به تو بگویم. فقط باید بدانی که اسمش «هدیه» است و هنگامی که در زندگی‌ات ممکن است دریافت کنی با ارزش‌تر است.

پسر پرسید: آخه آن چرا این قدر با ارزش است؟

پیرمرد توضیح داد: برای این که وقتی این هدیه را به‌دست بیاوری در زندگی خوش‌حال‌تر خواهی بود و بهتر می‌توانی هر آنچه را که می‌خواهی انجام دهی.

پسرک با وجود آن که منظور او را دقیقاً متوجه نشده بود گفت: عجب! امیدوارم روزی کسی این هدیه را به من بدهد. شاید در روز تولدم کسی این هدیه را برایم بیاورد.

سپس از پیش پیرمرد رفت تا به بازی مشغول شود.

پیرمرد لبخندی زد. او درست نمی‌دانست که چه تعداد روز تولد باید سپری شود تا پسرک بتواند به هدیه دست یابد و به ارزش آن پی ببرد.

پیرمرد از تماشای بازی پسر که در همسایگی او زندگی می‌کرد غرق در لذت و شادی می‌شد.

او اغلب به چهره‌ی خندان و شاد پسر خیره می‌شد و صدای قهقهه‌ی خنده‌ی او را در موقع تاب‌خوردن از شاخه‌ی درختی که در آن نزدیکی بود می‌شنید.

پسرک خوش‌حال و شادمان بود و همواره به طور کامل در بازی خود غرق می‌شد و از آن لذت می‌برد.

پسرک به تدریج بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد ولی پیرمرد دانا نمی‌توانست هیچ کمکی به او بکند و فقط به رفتار پسرک و نحوه‌ی کار کردن او توجه می‌کرد.

او صبح‌های یکشنبه گه گاه دوست جوان خود را در موقع کوتاه‌کردن چمن‌های آن سوی خیابان تماشا می‌کرد.

پسر در حین کار سوت می‌زد و به نظر می‌رسید بدون توجه به کاری که انجام می‌دهد خوش‌حال و شادمان است.

یک روز صبح، پسرک پیرمرد را دید و به یاد حرف‌هایی که او در مورد هدیه به او گفته بود افتاد.

پسرک همه چیز را راجع به هدیه‌هایی که تا آن موقع دریافت کرده بود می‌دانست. از جمله دو چرخه‌ای که در آخرین سالروز تولدش دریافت کرده بوده یا هدایایی که در روزهای عید در زیر درخت کریسمس می‌یافت.

اما وقتی که بیش‌تر راجع به آن‌ها می‌اندیشید دریافت که لذت حاصل از آن هدیه‌ها چنان زیاد دوام نیافته بود. پیش خود فکر کرد: پس چه راز خاصی در مورد آن هدیه که پیرمرد دانا می‌گوید وجود دارد؟ چه چیزی در آن هست که باعث می‌شود ارزشمندتر از سایر هدیه‌ها باشد؟ چه چیز می‌تواند من را در زندگی شادتر کند و باعث شود کارهایم را بهتر انجام دهم؟

پسر برای یافتن پاسخ این سؤالات از خیابان عبور کرد و خود را به پیرمرد دانا رساند. و چیزی را پرسید که هر پسر جوانی ممکن است بپرسد. آیا این هدیه مثل یک چوبدستی جادویی است که می‌تواند همه‌ی آرزوهای مرا برآورده سازد؟

پیرمرد خنده‌ای کرد و پاسخ داد: نه، این هدیه به جادو و جادوگری و خیالات و آرزوها ربطی ندارد.

پسر، نامطمئن از پاسخ پیرمرد، به سر کار خود برگشت و مشغول چیدن چمن‌ها شد. ولی همچنان در ذهن خود به هدیه می‌اندیشید.

پسر همان طور که بزرگ می‌شد راجع به هدیه فکر می‌کرد و پیش خود می‌اندیشید: اگر این هدیه به آرزوها ربطی ندارد پس آیا امکان دارد به سفر به مکانی خاص مربوط باشد؟

آیا منظور از این هدیه مسافرت به سرزمینی بیگانه است، جایی که همه چیز آن، از جمله مردمش، لباسی که می‌پوشند، زبانی که با آن حرف می‌زنند، خانه‌هایی که در آن‌ها زندگی می‌کنند، یا حتی پول آنان متفاوت است؟ اگر این طور است چگونه می‌توان به آن جا رفت؟

بنابراین برای این که پاسخ سؤالاتش را بیابد دوباره به نزد پیرمرد دانا رفت و از او پرسید: آیا این هدیه نوعی ماشین زمان است که می‌توانم سوار آن شوم و به هر جا که بخواهم سفر کنم؟

پیرمرد پاسخ داد: نه، وقتی که هدیه را پیدا کنی دیگر وقت خود را با این خیال‌پردازی‌ها تلف نخواهی کرد.

زمان سپری شد و پسر به سنین نوجوانی رسید.

هر روز که می‌گذشت او ناراضی‌تر می‌شد. امیدوار بود که با بزرگ‌تر شدن، شادمان‌تر شود. اما به نظر می‌رسید که هر چه قدر بزرگ‌تر می‌شد اشیای بیش‌تری می‌خواست، دوستان بیش‌تر، چیزهای بیش‌تر، و هیجان بیش‌تر.

پسرک با بی‌صبری بسیار، دائم راجع به آن چه در دنیا انتظارش را می‌کشید به رویا بافی می‌پرداخت.

اندیشه‌هایش بی‌وقفه به گفت‌وگوهایش با پیرمرد باز می‌گشت و بیش از پیش به هدیه فکر می‌کرد.

او دوباره به نزد پیرمرد شتافت و پرسید: آیا این هدیه چیزی است که مرا ثروتمند می‌کند؟

پیرمرد پاسخ داد: بله؟ این هدیه به طریقی می‌تواند باعث پولدار شدن تو شود. آن می‌تواند تو را به سمت انواع ثروت‌ها هدایت و راهنمایی کند، اما ارزش و بهای این هدیه را نمی‌توان با پول یا طلا سنجید.

پسر از این پاسخ پیرمرد گیج و سردرگم شد و گفت: اما شما به من گفتید که وقتی هدیه را دریافت کنم شادتر از قبل می‌شوم. مگه نه؟

پیرمرد گفت: بله و خیلی بهتر از قبل می‌توانی وظایف خود را انجام دهی. به عبارت دیگر، موفق‌تر از قبل خواهی بود.

نوجوان پرسید: منظورتان از موفق‌تر چیست؟

پیرمرد جواب داد: ببین پسرم، موفق‌بودن یعنی پیشرفت به سوی آن چیزی که مهم می‌دانی. برای تو ممکن است گرفتن نمره‌های خوب در مدرسه، خوب بازی‌کردن در ورزش، داشتن رابطه‌ی خوب با پدر و مادر، پیداکردن یک شغل خوب بعد از اتمام درس، و ارتقای شغلی به واسطه‌ی عملکرد خوب - یا فقط لذت‌بردن از زندگی و قدردانی از آنچه داری — باشد.

نوجوان پرسید: پس، این من هستم که باید تصمیم بگیرم چه چیزی برایم موفقیت محسوب می‌شود؟

پیرمرد گفت: بله، همه‌ی ما این کار را می‌کنیم. یعنی موفقیت چیزی است که آن را در مراحل مختلف زندگی‌مان برای خود تعریف می‌کنیم.

نوجوان گفت: اما هیچ کس تا به حال چنین هدیه‌ای به من نداده است. در واقع من هرگز چیزی راجع به این هدیه نشنیده‌ام. به همین خاطر کم کم دارم به این نتیجه می‌رسم که چنین چیزی اصلاً وجود ندارد.

پیرمرد دانا در پاسخ گفت: نه، مطمئن باش که چنین چیزی وجود دارد. اما من فکر می‌کنم که تو هنوز آن را درک نکرده‌ای و نمی‌شناسی.

تو قبلاً می‌دانستی هدیه چیست.

تو قبلاً می‌دانستی آن را کجا پیدا کنی.

و تو قبلاً می دانستی این هدیه چگونه می‌تواند تو را شاد و موفق سازد.

تو وقتی که خردسال بودی این هدیه را بهتر می شناختی.

موضوع خیلی ساده است. به نظر من تو الآن آن را فقط فراموش کرده‌ای.

پیرمرد سؤال کرد: وقتی کم سن و سال‌تر بودی، موقعی که چمن‌ها را کوتاه می‌کردی، چه احساسی داشتی؟ خوب یا بد؟

نوجوان پاسخ داد: آن اوقات برایم خیلی لذت بخش و خوب بود.

پیرمرد پرسید: چه چیزی باعث می‌شد آن لحظات برایت شادی‌بخش باشد؟

نوجوان برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس در جواب گفت: این موضوع که کاری که انجام می‌دادم دوست داشتم. من آن کار را چنان خوب انجام می‌دادم که اکثر همسایه‌ها از من می‌خواستند که من چمن‌هایشان را کوتاه کنم. در حقیقت، با آن سن کمی که داشتم خیلی پول جمع کرده بودم.

پیرمرد پرسید: موقعی که در حال کوتاه‌کردن چمن‌ها بودی به چه فکر می‌کردی؟

وقتی که مشغول کوتاه‌کردن چمن‌ها بودم فقط به همان کار فکر می‌کردم. این که چمن‌ها را در جاهایی که سخت بود و موانعی بر سر راه قرار داشت چگونه کوتاه کنم. به این موضوع فکر می‌کردم که در یک بعد از ظهر چقدر می‌توانم چمن کوتاه کنم و چه طور می‌توانم کارم را به نحو احسن انجام دهم. اما اکثر اوقات ذهن خود را فقط به کوتاه‌کردن چمن‌هایی که جلو رویم قرار داشت متمرکز می‌کردم.

شرح و توصیفی که نوجوان از نحوه‌ی کوتاه‌کردن چمن‌ها می‌داد به تدریج پاسخ معما را برای او واضح‌تر می‌کرد.

پیرمرد به جلو خم شد و گفت: بله، درست است. به همین خاطر بود که تو در آن روزگار آن قدر شاد و موفق بودی.

بدبختانه، نوجوان به چیزی که پیرمرد دانا به او گفت توجه نکرد، بلکه در عوض، دچار بی‌قراری بیش‌تری شد و عجولانه پرسید: اگر شما واقعاً می‌خواهید که من خوش‌حال باشم، چرا به من نمی‌گویید آن هدیه چیست؟

پیرمرد حرف او را ادامه داد و گفت: و کجا می‌توان آن را پیدا کرد؟
بله، دقیقاً.

پیرمرد گفت: من خیلی دوست داشتم می‌تواستم به تو بگویم هدیه چیست و کجا می‌توانی آن را پیدا کنی، ولی باور کن که چنین قدرتی ندارم. هیچ کس نمی‌تواند هدیه را برای دیگری پیدا کند.

در واقع هدیه چیزی است که تو به خودت تقدیم می‌کنی. فقط خودت هستی که می‌توانی آن را کشف کنی.

نوجوان با شنیدن این پاسخ از جانب پیرمرد دانا نومید شد و او را ترک کرد.

روزها می‌گذشت و نوجوان به تدریج پا به دوران جوانی می‌گذاشت. بالاخره مصمم شد که خود به دنبال هدیه بگردد و آن را پیدا کند.

او مجلات و روزنامه‌های زیادی را مطالعه کرد؛ با دوستان و اعضای خانواده‌اش به گفت‌وگو پرداخت. در پایگاه‌های اینترنت به جست‌وجو مشغول شد، حتی برای یافتن پاسخ به سرزمین‌های دور سفر کرد، ولی هر چه قدر تلاش و جست‌وجو کرد نتوانست کسی را پیدا کند که به او بگوید هدیه چیست.

بعد از مدتی چنان خسته و نومید شد که دست از تلاش و جست‌وجو برداشت. مرد جوان سرانجام شغلی در یک شرکت محلی به دست آورد و مشغول به کار شد. از نظر اطرافیان، او کارش را به اندازه‌ی کافی خوب انجام می‌داد، اما خودش احساس می‌کرد چیزی کم دارد و کامل نیست.

وقتی که در شرکت مشغول کار بود به کارهای دیگری می‌اندیشید که امکان داشت برای او لذت بیش‌تری داشته باشد. یا وقتی که به خانه بر می‌گشت توی فکر فرو می‌رفت که چه کار کند.

اغلب اوقات به جلسات و حتی گفت‌وگوهایی که با دوستانش داشت فکر می‌کرد. در هنگام غذا خوردن، اغلب حواسش جای دیگری بود و اصلاً طعم و مزه‌ی غذا را نمی‌فهمید. در محیط کارش، وظایف خود را خوب انجام می‌داد،

اما می‌دانست که می‌تواند بهتر باشد. به خوبی می‌دانست که از همه‌ی توان خود استفاده نمی‌کند، ولی نمی‌دانست اشکال کار در کجاست.

بعد از مدتی، مرد جوان احساس کرد شاد و سرحال نیست. پیش خود اندیشید که سخت کار می‌کند و هر چه از او انتظار می‌رود انجام می‌دهد. معمولاً به موقع به سرکار خود می رسد و همه روز را نیز کار می‌کند. امیدوار شده بود که ارتقای مقام پیدا کند و شاید این امر باعث شود احساس رضایت و شادی بیش‌تری پیدا کند.

اما چندی بعد متوجه شد ارتقای شغلی که فکر می‌کرد استحقاق آن را دارد به کس دیگری داده شده است. مرد جوان خشمگین شد. درست نمی‌توانست بفهمد که چرا این ارتقای مقام به او داده نشده است. همه سعی خود را کرد که در محیط کار، خشم و عصبانیت خود را بروز ندهد و خونسرد باشد. اما به هر حال نتوانست خشم را در وجود خود از بین ببرد و همین امر باعث شد از درون ناآرام و بی‌قرار باشد.

به تدریج که خشم و عصبانیت او افزایش می‌یافت، از کیفیت کارش کاسته می‌شد.

در محیط کار سعی می‌کرد طوری رفتار کند که انگار ترفیع مقام برای او اصلاً اهمیت ندارد، اما دائم با خود در کشمکش بود، به خود شک پیدا کرده بود و از خود می‌پرسید: آیا من واقعاً لیاقت آن را ندارم که ارتقای مقام پیدا کنم؟

زندگی شخصی مرد جوان نیز وضعیت بهتری نداشت. روابط خوبی با دیگران نداشت و در این نگرانی بود که آیا واقعاً عشق حقیقی خود را خواهد یافت و موفق به تشکیل خانواده خواهد شد.

کم کم دریافت که انگار در باتلاقی گرفتار شده است و دست و پای بیهوده‌ای می‌زند. به نظرش می‌رسید زندگی‌اش تبدیل به مجموعه‌ای از کارهای تکمیل نشده، برنامه‌های نیمه تمام، و اهداف تحقق نیافته شده است.

او می‌دانست که نتوانسته است به اهداف خود و خواسته‌های خود جامه‌ی عمل بپوشاند.

مرد جوان هر روز که به خانه بر می‌گشت خسته‌تر و نومیدتر به نظر می‌رسید. از کاری که می‌کرد هرگز رضایت خاطر نداشت، ولی نمی‌دانست چه کار کند.

به دوران گذشته که سن و سال کم‌تری داشت اندیشید، به روزهایی که زندگی برایش ساده‌تر بود. به حرف‌های پیرمرد دانا فکر می‌کرد و گفته‌های او را درباره‌ی هدیه به یاد آورد.

او می‌دانست در زندگی آن طور که آرزو داشت شاد و خوش‌حال و موفق نیست.

پیش خود فکر کرد شاید نباید از جست‌وجو برای یافتن هدیه دست بر می‌داشت.

از آخرین دفعه‌ای که با پیرمرد گفت‌وگو کرده بود مدت زیادی می‌گذشت. مرد جوان از اوضاع و احوال نامساعد زندگی‌اش شرم داشت و خجالت می‌کشید به نزد پیرمرد برود و از او درخواست کمک کند.

ولی سرانجام به حدی از روند کار و زندگیش ناراضی شد که دید چاره‌ای ندارد جز این که به نزد پیرمرد برگردد و از او راهنمایی بگیرد.

پیرمرد دانا از دیدن مرد جوان بسیار خوش‌حال شد، ولی فوراً دریافت که او خیلی ضعیف و بی‌حال است و اصلاً شاد و سرحال نیست، بنابراین او را تشویق کرد تا از حال و روز خود بگوید و آنچه در سر دارد برایش بازگو کند.

مرد جوان از تلاش‌های بی‌ثمر خود برای یافتن هدیه سخن گفت و برای پیرمرد تعریف کرد که چگونه از جست‌وجوی آن نومید شده است. بعد هم راجع به مشکلات و گرفتاری‌های اخیر خود حرف زد.

اما مرد جوان با تعجب و شگفتی بسیار متوجه شد که وقتی در کنار پیرمرد است اوضاع زندگیش آن طور هم که به نظر می‌رسید ناجور نیست.

مرد جوان و پیرمرد دانا در این دیدار گفتند و خندیدند و از مصاحبت با یکدیگر بسیار لذت بردند.

مرد جوان حس کرد چقدر دوست دارد در کنار پیرمرد باشد. او متوجه شد که در کنار پیرمرد خیلی شادتر و پر انرژی‌تر است.

او همچنین پیرمرد را خیلی سر زنده و شادمان‌تر از اکثر کسانی که می‌شناخت دید. پیش خود اندیشد به راستی چه چیز باعث این روحیه‌ی شاد در او می‌شود؟

مرد جوان رو کرد به پیرمرد و گفت: وقتی که پیش شما هستم احساس خیلی خوبی دارم. آیا این موضوع به هدیه ارتباطی دارد؟

پیرمرد جواب داد: همه چیز در زندگی با آن ارتباط دارد.

مرد جوان گفت: ای کاش می‌توانستم هدیه را پیدا کنم!

پیرمرد با مهربانی به جوان خیره شد و به او گفت: برای پیدا کردن هدیه‌ی خود بهتر است به دورانی فکر کنی که خیلی شاد و موفق بوده‌ای. تو قبلاً می‌دانستی هدیه را کجا پیدا کنی. بنابراین در حال حاضر فقط آن را فراموش کرده‌ای.

بعد مکثی کرد و سپس ادامه داد: وقتی که از این تلاش جان سختانه برای یافتن هدیه دست برداری خواهی فهمید که کشف آن خیلی هم ساده است. در حقیقت، آن خودش بر تو آشکار می‌شود.

سپس پیرمرد به او پیشنهاد کرد: چرا برای مدتی به سفر نمی‌روی و از این زندگی روزمره فاصله نمی‌گیری تا پاسخ معما برایت آشکار شود؟

مرد جوان به پیروی از پیشنهاد پیرمرد دانا، دعوت یکی از دوستانش را پذیرفت و برای مدتی به کلبه‌ی او در کوهستان رفت.

مرد جوان روزها به تنهایی به جنگل می‌رفت و قدم می‌زد و فکر می‌کرد. در آن‌جا انگار زمان کندتر حرکت می‌کرد و زندگی جلوه‌ی متفاوتی داشت.

او مدت‌های طولانی قدم می‌زد و به زندگی خود فکر می‌کرد و از خود می‌پرسید: چرا زندگی من مثل زندگی پیرمرد دانا نیست؟ حیران و سرگشته بود. مرد جوان اندیشید: پیرمرد در همان حال که خیلی محجوب و فروتن بود، آدم بسیار موفقی بود.

او کارش را در سازمانی معتبر از مراحل پایین و ساده شروع کرده بود تا مدارج عالی ارتقای مقام یافته بود. او به طرق مختلف به اعضای جامعه خود کمک کرده بود.

پیرمرد خانواده‌ای مستحکم و دوست‌داشتنی و صمیمی داشت و صاحب دوستان وفادار فراوانی بود که اغلب به دیدار او می‌آمدند. او از یک حس بذله‌گویی و هوش و خرد عالمانه برخوردار بود که باعث لذت و شادی دیگران می‌شد و احترام آن‌ها را برایش به ارمغان می‌آورد.

علاوه براین، آرامش و متانتی در او وجود داشت که مرد جوان به ندرت در وجود دیگران سراغ داشت.

مرد جوان لبخندی زد و پیش خود گفت: و انرژی و شور و شوقی که در او هست کم‌تر می‌توان در افرادی با نصف سن او یافت.

پیرمرد آشکارا شادترین و موفق‌ترین فردی بود که جوان در تمام زندگیش می‌شناخت.

پس هدیه چه بود که این همه خصوصیات خوب را برای پیرمرد به ارمغان آورده بود؟

مرد جوان مدتی طولانی در کنار دریاچه‌ای قدم زد و به چیزهایی که در مورد هدیه می‌دانست اندیشید: هدیه چیزی است که در واقع خودت به خودت می‌دهی. تو آن را وقتی که کم سن و سال‌تر بودی خیلی بهتر می‌شناختی. حالا فقط آن را فراموش کرده‌ای.

ولی چیزی نگذشت که دوباره به یاد شکست‌های زندگیش افتاد. دقیقاً زمان و مکانی را که ترفیع شغلی‌اش را از دست داده بود به خاطر آورد. انگار همین دیروز اتفاق افتاده بود. دوباره وجودش سرشار از خشم شد.

هرچه بیش‌تر درباره‌ی از دست‌دادن ترفیع شغلی‌اش فکر می‌کرد، بیش‌تر دلش نمی‌خواست به سر کار برگردد. بعد از مدتی، متوجه شد که هوا تاریک شده است و از همین رو با شتاب به کلبه برگشت.

به محض آنکه وارد کلبه شد برای گرم‌کردن آن جا آتش روشن کرد. بعد ناگهان متوجه چیزی شد که قبلاً به آن توجهی نکرده بود.

همان طور که به شعله‌های آتش خیره شده بود برای نخستین بار چشمش به بخاری دیواری بزرگ افتاد.

بخاری دیواری از سنگ‌های کوچک و بزرگی ساخته شده بود. فقط مقدار کمی ملاط سنگ‌ها را در کنار یکدیگر نگه داشته بود. کسی، با دقت بسیار، سنگ‌ها را انتخاب کرده بود و آن‌ها را در کنار هم چیده بود.

اکنون که متوجه شده بود، آن را تحسین می‌کرد. از تماشای بخاری دیواری که در پیش رویش قرار داشت لذت می‌برد.

اکنون شک نداشت کسی که بخاری دیواری را ساخته است نه فقط یک بنا، بلکه هنرمندی توانا بوده است.

مرد جوان همان طور که محو تماشای بخاری دیواری شده بود و زیبایی به کار رفته در آن را تحسین می‌کرد پیش خود اندیشید که بنّا در موقعی که آن را می‌ساخته است چه احساسی داشته است. او باید در آن زمان همه‌ی هوش و حواسش متوجه این کار بوده باشد. کاملاً واضح بود که افکار بنا به ندرت ممکن است در حین کار به چیز دیگری مشغول می‌شده است. به همین خاطر حاصل کار او این قدر خوب شده بود.

امکان نداشت بنّا در حین درست کردن بخاری دیواری به کسی که قبلاً دوست داشته و با او شام خورده بود فکر کرده باشد. بدون شک او در جریان

کار به چیزی که بعد از اتمام کار می‌خواسته انجام دهد نیز نمی‌اندیشیده است. یقیناً به کار دیگری که امکان داشته است او را بیش‌تر خشنوده و راضی سازد نیز فکر نمی‌کرده است.

مرد جوان در همان حال که به شاهکار بنّا نگاه می‌کرد می‌توانست بگوید که بنّا در جریان ساخت بخاری دیواری به هیچ چیز دیگری جز همان کاری که در دست داشته فکر نمی‌کرده است. بنّا آشکارا مرد موفقی بوده است.

آیا این همان چیزی بود که پیرمرد می‌گفت؟« برای یافتن هدیه، به زمان‌هایی فکر کن که بیش از هر زمان دیگر احساس شادمانی و موفقیت می‌کنی».

مرد جوان صحبت‌های پیرمرد در مورد کوتاه‌کردن چمن‌ها را در دوران نوجوانی‌اش به یاد آورد. به خاطر آورد که در آن روزها هنگام کوتاه‌کردن چمن‌ها همه‌ی حواسش به کار خود متمرکز بود و اجازه نمی‌داد هیچ چیز حواسش را منحرف کند.

به یاد این حرف پیرمرد افتاد: « وقتی که همه‌ی هوش و حواس خود را به کارت متمرکز می‌کنی آنگاه ذهن تو گیج و سرگردان نمی‌شود و احساس شادی می‌کنی. تو در آن لحظه فقط به همان چیزی که در حال رخ دادن است فکر می‌کنی و تمرکز داری».

او دریافت که مدت زمانی طولانی است که چه در محیط کار و چه در مورد هر چیز دیگر، بدین نحو عمل نکرده است و چنین حس و حالی نداشته. او اوقات بسیاری را در ناراحتی از گذشته و مدت زمان زیادی را نیز با نگرانی درباره‌ی آینده گذرانده بود.

مرد جوان به در و دیوار کلبه نگاه کرد. دوباره به شعله‌های آتش خیره شد. در آن لحظه، به گذشته‌ی خود فکر نمی‌کرد. همین طور راجع به چیزهایی که ممکن بود در آینده اتفاق بیافتد نگران نبود.

اکنون به سادگی جایگاهی که در زندگی داشت و کاری را که انجام می‌داد مورد تحسین و تشویق قرار داد. بعد خنده‌ای کرد و متوجه شد احساس بهتری دارد.

اکنون خیلی ساده، فقط از همان کاری که در آن لحظه داشت انجام می‌داد لذت می‌برد. او از غوطه‌ور شدن در لحظه‌ی حال احساس شادمانی می‌کرد.

به یک باره، فکری به خاطرش خطور کرد. البته!

مرد جوان بالاخره فهمید هدیه چیست.

هدیه،

نه گذشته است،

نه آینده.

هدیه،

همین لحظه‌ی حال است!

هدیه، یعنی

همین لحظه!

مرد جوان به یک باره به خنده افتاد. چقدر واضح و آشکار بود! نفس عمیقی کشید و احساس آرامش کرد. به اطراف کلبه نگاهی انداخت و آن را به شیوه‌ای کاملاً متفاوت مورد تحسین قرار داد.

از کلبه بیرون رفت و در زیر نور مهتاب، به سایه‌ی روشن درخت‌ها و قله‌ی کوه‌های برفی در دور دست خیره شد.

به بازتاب نور ماه بر روی دریاچه نگاه کرد و صدای پرندگانی را از اعماق جنگل شنید.

اکنون می‌توانست همه‌ی چیزهای زیادی را که در جلوی چشمش قرار داشت و تاکنون ندیده بود و حس نکرده بود، ببیند و حس کند.

اکنون، نسبت به گذشته، احساس آرامش خیال بیش‌تری می‌کرد و خوش‌حال‌تر به نظر می‌رسید. دیگر مانند انسانی شکست‌خورده و مغموم نبود.

مرد جوان هر چقدر بیش‌تر به زمان حال می‌اندیشید، زندگی برایش معنای بیش‌تری می‌یافت.

غوطه‌ور شدن در زمان حال، یعنی تمرکز کردن بر روی آن چه اکنون در حال رخ دادن است! یعنی ستایش و قدردانی از تمام نعماتی که هر روز به تو پیشکش می‌شود.

بدین ترتیب مرد جوان دریافت که هر موقع در زمان حال است، آگاه‌تر است و بر هر کاری که مشغول انجام آن است تمرکز بهتری دارد. در این لحظات بیش‌تر شبیه آن بنای هنرمندی می‌شد که بخاری دیواری بزرگ را ساخته بود.

اکنون دریافته بود که پیرمرد در تمام این مدت، از دوران کودکی تا به حال، سعی داشت به او چه بگوید: « وقتی که در زمان غوطه‌ور باشی و به گذشته یا آینده فکر نکنی شادتر و موفق‌تر خواهی بود».

صبح روز بعد، مرد جوان با روحیه‌ای پر نشاط و سرزنده از خواب بیدار شد. دیگر یک لحظه نیز نمی‌توانست منتظر بماند. دلش می‌خواست هر چه زودتر به نزد پیرمرد دانا برود و به او بگوید که چه چیزی کشف کرده است. وقتی که لباس‌هایش را پوشید و آماده‌ی عزیمت شد، با تعجب دریافت که چقدر سرحال و پرانرژی است.

او شب قبل را به خاطر آورد و با شگفتی دریافت که وقتی به جایی که در آن بود و چیزی که انجام می‌داد تمرکز کرده بود توانسته بود معمای هدیه را کشف کند. در آن لحظه به هیچ چیز دیگری فکر نکرده بود.

مرد جوان خوش‌حال بود که برای فکرکردن به آن کلبه‌ی کوهستانی آمده است، سفر به آن جا به او کمک کرده بود که به خودش بیندیشد و خودش باشد.

دوباره به خود یادآوری کرد که باید در لحظه‌ی حال باشد. بعد نفس عمیقی کشید و دوباره در مورد خود احساس آرامش کرد.

پیش خود اندیشید: سادگی آن چه قدر شگفت انگیز است، و چه قدر سریع اثر می‌کند.

بعد اخمی کرد و از خود پرسید: آخه هدیه ممکن است این قدر ساده باشد؟ پس یعنی، زندگی اصلاً پیچیده نیست؟ در محیط کار که مطمئناً همه چیز پیچیده است.

آیا واقعاً غوطه‌ور شدن در زمان حال، به همین سادگی باعث احساس شادی و موفقیت ما می‌شود؟

به هر حال مرد جوان مجبور بود بپذیرد که این نکته‌ی ساده در مورد خودش کارایی دارد و به خوبی اثر می‌کند.

اما، همان طور که آماده می‌شد تا کلبه را ترک کند، سوالات گیج‌کننده‌ای به ذهنش راه یافت.

اگر در شرایطی قرار داشته باشی که به اندازه‌ی بودن در کلبه‌ی کوهستانی، مطبوع و لذتبخش نباشد چی؟ آن گاه هدیه چه کاری می‌تواند انجام دهد؟ بودن در شرایط خوب یک چیز است و حضور در وضعیتی بد و ناجور، چیز دیگر.

و آیا واقعاً گذشته یا آینده هیچ اهمیتی ندارد؟

مرد جوان اکنون همان طور که از کلبه دور می‌شد تا به نزد پیرمرد برود فهمید که تعداد زیادی پرسش دارد که از او بپرسد و گام‌هایش را سریع‌تر برداشت.

پیرمرد دانا وقتی که از دور دید مرد جوان با چهره‌ای خندان و چشمانی درخشان به سوی او می‌آید با صدای بلند گفت: «این طور که به نظر می‌رسد توانسته‌ای هدیه را بیابی»!

مرد جوان گفت: «بله، آن را پیدا کردم»!

پیرمرد خنده‌ای کرد. او می‌دانست که مرد جوان بالاخره راه خود را خواهد یافت. آن‌ها از ملاقات با یکدیگر خیلی شاد بودند.

پیرمرد سپس گفت: بگو ببینم، چگونه آن را یافتی؟

مرد جوان گفت: خوب، من بالاخره فهمیدم که فکر نکردن به آن چه برایم در گذشته اتفاق افتاده است، و نگران نشدن راجع به آن چه ممکن است در آیند برایم رخ دهد، رمز موفقیت و شادمانی است.

و ناگهان همه چیز بر من آشکار گشت. به زودی دریافتم که:

هدیه در واقع همان لحظه‌ی حال است که به خودت پیشکش می‌کنی.

حالا من می‌دانم که غوطه‌ور شدن در لحظه‌ی حال، یعنی تمرکز بر همان چیزی که اکنون هستم و انجام می‌دهم.

پیرمرد گفت: این امر از دو لحاظ صحیح است.

مرد جوان حرف پیرمرد را نشنید و ادامه داد: وقتی که هدیه را یافتم در وضعیت خوبی قرار داشتم. یعنی در کلبه‌ی کوهستانی دوستم بودم.

بعد مکثی کرد و از پیرمرد پرسید: خوب، اگر در وضعیت خوبی قرار نداشته باشیم آنگاه غوطه‌ور بودن در لحظه‌ی حال چه کمکی می‌تواند به ما بکند؟

پیرمرد سوال او را با پرسشی پاسخ داد و از مرد جوان پرسید: هنگامی که به معنای هدیه پی بردی داشتی به آن چه درست است فکر می‌کردی یا به آن چه غلط است؟

من داشتم به آن چه درست بود می اندیشیدم. می‌دانستم در مکان زیبایی هستم و از آرامش و سکوت آنجا لذت می‌بردم.

پیرمرد گفت: این گفته را همیشه در نظر داشته باش:

حتی در بدترین شرایط، وقتی که به آن چه که در لحظه‌ی حال درست است تمرکز کنی احساس شادی بیش‌تری خواهی کرد، و بدین ترتیب انرژی و اعتماد به نفس لازم را برای کنار آمدن با آن چه درست نیست به دست خواهی آورد.

«داستان هدیه، د. اسپنسر جانسون، مترجم ملیحه کسروی.»

* * *

امتحان تحصیلی:

روستازاده‌ای را پدر به تحصیل علم فرستاد. پس از چند سال که به زادگاهِ خود بازآمد، دانشمندان آزمایش کردند: او بی‌سواد از آب درآمد.

پدر پرسید: در این مدت دراز، عمر را چگونه گذراندی که حاصلی برای تو در بر نداشت!

پسر گفت: یک روز من بیمار می‌شدم، یک روز استادم. یک روز من به گرمابه می‌رفتم، یک روز استادم، و روز هفتم هم که جمعه بود!

«خواندنی‌های ادبی پارسی»

* * *

ثبات اراده در پیشرفت:

"اسحاق نیوتن" که یکی از نوابغ دوران خویش بود، در پاسخ سوالی که در مورد فراوانی و بسیاری اکتشافاتش از او می‌پرسند، می‌گوید:

من یک موضوع را برابر خود گذاشته و آن قدر درباره‌ی آن فکر می‌کنم، تا پرتو آن مانند فجر بتابد و کم کم مثل روز روشن گردد.

نیوتن مشهور نشد، مگر به واسطه‌ی کوشش و مواظبت؛ اگر از آموختن علمی خسته می‌شد، تفریح و رفع خستگی خود را در اشتغال به علم دیگر جست‌وجو می‌کرد.

"ولتر" می‌گوید: فاصله‌ی بین اشخاصی که قریحه و هوش فوق‌العاده دارند و کسانی که فاقد آن هستند، بسیار اندک و ناپیداست! « اعتماد به نفس»

* * *

حکایت:

دانش‌آمور از معلم خود پرسید:

– چرا اشخاص نفهم را به گاو تشبیه می‌کنند؟

معلم گفت:

– در یکی از روزها، عده‌ای برای تماشای حیوانات به باغ وحش رفته بودند. آن‌ها دیدند که همه‌ی حیوانات می‌خندند، غیر از گاو!

فردای آن روز، همان عده باز هم به باغ وحش رفتند و مشاهده کردند که برعکس روز قبل، امروز گاو می‌خندد و سایر حیوانات ساکت هستند.

وقتی علّت را از مسؤول باغ وحش پرسیدند، او گفت:

– دیروز، میمون حکایت خنده‌داری نقل کرد که همه‌ی حیوانات خندیدند؛ ولی گاو، تازه امروز موضوع را فهمیده و خنده‌اش گرفته است!

* * *

سخن میان سخن:

یکی از حکما را شنیدم که می‌گفت:

– هرگز کسی به جهل خویش اقرار نکرده است، مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد، همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند:

سخن را سراست ای خردمند و بُن — میاور میان سخنور، سُخُن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

* * *

ستودن جاهلان

روزی افلاطون نشسته بود با جمعی از یاران خویش، مردی به سلام وی در آمد و بنشست و از هر نوعی سخن گفت. در میان سخن گفت:

– ای حکیم! امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو می‌کرد و دعا و ثنایت می‌گفت که: «افلاطونِ حکیم، سخت بزرگوار است و هرگز چون او، کسی نباشد و نبوده است».

افلاطون، چون این سخن بشنید، سر فرود آورد و گریست. آن مرد گفت:

– ای حکیم! از من، تو را رنجی آمد که چنین دلتنگ شدی؟

افلاطون پاسخ داد:

– ای خواجه! از تو رنجی به من نرسید، امّا مصیبت از این بزرگ‌تر چه باشد که جاهلی مرا بستاید و کار من، او را پسندیده آید؟ ندانم کدام کار جاهلانـه را انجام داده‌ام، که به طبع او نزدیک بوده است و او را خوش آمده است. باید آن کار را آگاه شوم و توبه کنم، زیرا که شخص مورد ستایش جاهلان، خودش نیز از آن‌ها باشد! «گلستان سعدی»

* * *

حرفه و شغل در جوانی:

هنگامی که سعدی شیرازی، شاعر و سخن‌پرداز مشهور، نُه ساله بود، قطب الدّین طغرل بر تختِ سلطنت نشست و حقـوق دیـوانی پـدر سـعدی، مـشرف الدین، را قطع کرد.

با این که خواجه مشرف الدین، تجارت می‌کرد و از ایـن راه نیـز درآمـدی داشت، امّا از قطع حقوق ماهیانه‌ی خویش بسیار ناراحت شد. او دو پسر خویش را فرا خواند و به آن‌ها گفت:

– ای فرزندان من! در جوانی، دنبال آمـوختن فـن و هنـری باشـید تـا بـه وسیله‌ی آن بتوانید زندگی خود را در هـر زمـان و بـا هـر شـرایطی بگذرانیـد. کسانی که امروز حقوق ماهیانه مرا بریدند، فکر نکردند که من دارای خانواده و فرزندانی هستم و باید شکم آن‌ها را سیر کنم، زیرا بـشر بـه طبیعـتِ خـودش، خودخواه است و اوّل به منافع خود می‌اندیشد و به فکر دیگران نیست. تنها راهِ دفع چنین مشکلاتی، آموختن فنون و هنرهایی اسـت کـه انـسان را از حقـوق دیوانی و چشم امید داشتن بر مردمان نادان و طمّاع و چشم تنگ‌هـا، بـی‌نیـاز کند ... . «زندگی و رنج‌های سعدی»

* * *

نصیحت کودک:

امام ابو حنیفه‌ی کوفی، روزی کودکی را دید که از راهی گل‌آلود می‌گذشت. به او گفت: مواظب باش تا در گِل زمین نخوری و آلوده نشوی!

پسرک در جواب گفت: ای پیشوای مردمان! افتادن من سهل است که اگر اُفتم زود برخیزم و از افتادنم کسی را رنج و گزند نرسد. تو خود را مواظب باش و نیکو بدار، که اگر بلغزی، تمام مسلمانان که پیرو تو آیند، بلغزند و برخاستن ایشان، سخت دشوار باشد.

امام ابو حنیفه، از گفته‌ی پُرمغز پسر در عجب شد و چون آن روز بر منبر فراز گردید، به یاران و پیروان خویش گفت:

- اگر در مسأله‌ای، رأی و دلیل روشن‌تر و درست‌تر از آنچه می‌گویم، دریافتید، بگویید تا همگی از آن متابعت کنیم و گمراه نشویم.

* * *

هر دو نادان هستند:

مردی از دهی می‌گذشت، ناگهان بوی بدی به بینی‌اش رسید. از جوانی پرسید: این بوی بد از کجاست!

جوان پاسخ داد: در همین نزدیکی، خری عمرش را به شما داده است و این بو، از آن حیوان مرده می‌باشد!

مرد ناراحت شد و در راه به مردی سالخورده رسید و گفت: چرا مردم این دِه، این اندازه بی‌تربیت هستند.

پیرمرد پرسید: چرا؟

آن مرد، جریان گفت‌وگویش را با آن پسر نقل کرد.

پیرمرد گفت: عجب! عجب! خیلی باید ببخشید؛ آن جوان، پسر من است و متوجه حرف‌زدن خود نشده است؛ چون هزار بار به او گفته‌ام که همه‌ی خرها را به یک چوب مران! باز به شما جسارت کرده است. «طرفه‌ها»

* * *

انشتین در کودکی:

"انشتین" در کودکی از حفظ‌کردن درس‌ها و انجام‌دادن تکالیفش متنفر بود! او بیش‌تر به مطالعات آزاد علاقه داشت. جالب توجه است بدانید که این دانشمند بزرگ با وجود سروکار داشتن فراوان با فرمول‌های ریاضی و آمار و ارقام سرعت‌های بزرگ، میزان سرعت صوت را از حفظ نمی‌دانست.

در ملاقاتی که با ادیسون داشت، وقتی از او پرسیدند: سرعت صوت چقدر است؟ فریاد زد: چه می‌دانم! این چیزهای جزیی را که می‌توانید به آسانی درون هرکتاب درسی پیدا کنید، چه لزومی دارد که به حافظه تحمیل کنیم. این دانشمند بزرگ، به هنگام مطالعه و پژوهش، آن قدر، در خود فرو می‌رفت که ظاهرش را فراموش می‌کرد و می‌گفت: چه احتیاجی به چیزهای بی‌اهمیت، مثل: کراوات و کلاه و یا اصلاح سر و صورت است؟ او حتی گاهی وقت‌ها، غذاخوردن را فراموش می‌کرد، تا این که به او یادآوری می‌کردند.

انشتین، هیچ گاه با صدای بلند حرف نمی‌زد، اکثراً ساکت و آرام بود. به همین دلیل در دوره‌ی دانشجویی، بعضی از استادان، او را جوانی کم هوش و گیج می‌دانستند. این دانشمند منزوی و گوشه‌گیر همیشه در خود فرو می‌رفت و هماهنگی جهان را در موسیقی و ریاضی، جست‌وجو می‌کرد. گوشه‌گیری و درون‌گرایی انشتین، آن چنان نبود که از مسائل اجتماعی جهان، بی‌خبر باشد و یا در مقابل ظلم ستمگران، خاموش بماند. هنگامی که "هیتلر" درسرزمین آلمان به قدرت رسید، او تابعیت آلمانی خویش را ترک گفته و از آکادمی علوم برلن استعفا داد. روزنامه‌های آلمانی که نمی‌توانستند این عمل او را تحمل کنند، تصویرش را چاپ کردند و زیر آن نوشتند: «مردی که هنوز اعدام نشده است»!

« نوابغ جهان»

* * *

عقل کوچک و عاطفه‌ی بزرگ:

پیرمردی سال‌خورده را حکایت کنند که با پسر و عروس، روزگاری به سعادت می‌گذرانید. او از دیدن نوه‌های خویش، شاد بود و پیوسته از دورنمای ایام جوانی که هر یک به جای خود، قابل هزار گونه تعبیر و تفسیر است، مانند بهترین و تواناترین نقّاشان دنیا، شهد و شرنگ زندگی را مجسم می‌ساخت و عکس‌هایی می‌گرفت و برای بیداری و سعادت آینده‌ی فرزندانش، به آن‌ها می‌نمود، و هر روز دریچه‌ی تازه و فرح‌بخشی در پیش چشم انسان می‌گشود؛ ولی متأسفانه، فرزند و عروس وی، به حکم جوانی، از معاشرت با پدر پیر بیزار و با وی ناسازگار بودند. تا روزی که ظرف غذا از دستان لرزان پیر، به در رفت و چند لک کوچک در لباس زیبای عروسِ لوس و شلوار اتو کشیده‌ی فرزند مغرور ایجاد شد. هر دو به یک بار، از وی کناره گرفتند و از آن پس هنگام صرف غذا، پیرمرد را در سفره‌ای جداگانه، گوشه‌ی اتاق می‌نشانیدند و خود بر سر میز جلوس می‌کردند. پیداست که این حرکت، برای یک پدر علاقه‌مند تا چه اندازه ناگوار و تحمل آن دشوار بود؛ امّا برای مسرّت و رضای خاطر فرزندانش، هیچ نمی‌گفت و در کاسه‌ی چوبین مخصوص خود، غذا می‌خورد، و بچه‌هایش را دعا می‌کرد. یکی از نوه‌های شیرین زبان و باهوشِ پیرمرد، روزی از پدر جوان و بی‌عاطفه‌ی خود پرسید: چرا چندی است سفره‌ی غذای پدر بزرگ را جدا کردید و صندلی او را در سر میز خالی می‌گذارید؟ گفت: چون پیر و کثیف شده، سفره‌ی غذایش را جدا کرده‌ایم!

کودک با تعجب بسیار گفت: همین! پدر پاسخ داد: آری! چندی از این روز گذشت. روزی به هنگام غذا خوردن، طفل را صدا زدند که بر سر میز حاضر شود. جواب داد: خواهم آمد. گفتند: چرا نمی‌آیی؟ گفت: مشغولم. گفتند: این مشغولیت بی‌موقع چیست؟ گفت: اکنون کار دارم. گفتند: کار چیست؟ بیا سر میز، غذایت سرد شد. بازهم طفل نیامد. بالاخره، به تندی و عقاب صدایش کردند: چرا نمی‌آیی و نافرمانی می‌کنی! کودک گفت: کاسه می‌سازم. صبر کنید

تمام شود، خواهم آمد. گفتند: کاسه چیست؟ گفت: مثل آن کاسه که شما برای پدر بزرگ ساختید، من هم مشغولم برای شما کاسه می‌سازم که ان شاءالله وقتی به همان سن رسیدید و پیر و کثیف شدید، من هم سفره و غذای شما را جدا کنم! ناگهان، پدر و مادر از خواب سنگین بیدار و از کرده‌ی خود بی‌نهایت شرمسار شدند. فوری دویدند و سر و روی پسر و پدر را بوسیدند و دوباره به خوشی و مسرّت بر سر یک میز، جمع شدند.

«حکایت‌ها و لطیفه‌های تربیتی»

منابع و مآخذ

۱. آسیب شناسی دینداری، محمد فولادی
۲. آیین زندگی، دیل کارنگی
۳. اسرار التوحید، ابو سعید ابوالخیر
۴. امثال و حکم، دهخدا
۵. بهارستان، جامی
۶. پیروزی فکر، اورایزن اسوت ماردن، مترجم رضا سید حسینی
۷. تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری
۸. توهماتی که می‌اندیشی، جیمز آلن، مترجم گیتی خوشدل
۹. جوامع الحکایات، عوفی
۱۰. حکایت‌ها و لطیفه‌های تربیتی، شعبان‌علی لامعی
۱۱. حکایت‌هایی که زندگی‌تان را متحول خواهد کرد، هاکان بویوک دره، ترجمه‌ی جمشید عباسی،
۱۲. حکایت‌های آموزنده، اینترنت
۱۳. خط سوم، نوشته‌ی ناصرالدین صاحب الزمانی
۱۴. داستان هدیه، د. اسپنسر جانسون، مترجم ملیحه کسروی،
۱۵. دسته گل، محمد علی شریفی خراسانی
۱۶. دومین مکتوب، پائولو کوئیلو، ترجمه‌ی آرش حجازی - بهرام جعفری
۱۷. سلسله گفتارهایی از محمود مؤذنی پیرامون زندگی بهتر
۱۸. عرفان اسلامی، شرح جامع مصباح الشریعة و مفتاح الحقیقة، حسین انصاریان، جلد۱۰
۱۹. قهرمانان جاویدان، شهباز آزادمهر

۲۰. کشکول، منتظری
۲۱. کلیات سعدی
۲۲. کلیات عبید زاکانی
۲۳. مثنوی معنوی
۲۴. مائده‌های زمینی، آندره ژید
۲۵. مجلات و نشریات علمی، اجتماعی و ادبی
۲۶. مصباح الهدایة، تالیف معزالدین محمود کاشانی
۲۷. هندسه زندگی، فرشته امین

تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

عاقبت از تن ما هیچ به جا می ماند
همه همرنگ فناییم خدا می ماند

این کتاب که حاوی مجموعه ای از سخنان و حکایت های جذاب و خواندنی است به هدف ایجاد انگیزه، اعتماد به نفس، خود باوری، عبرت آموزی، آینده نگری، زندگی بهتر و آرامش تالیف شده است .

به امید آن که بپسندید و زندگی تان را بهاری کند .

ISBN:978-964-8809-85-5
9789648809855

انتشارات ایلاف

شیراز، خیابان زند، جنب بانک ملی شعبه کوثر، پاساژ صاحب الزمان، تلفن: ۲۳۰۵۶۴۰
Web Site: www.ilaf.ir
E-mail: info@ilaf.ir